

به نام خدا

# فایل عیار سنج آخرین پریمرغ

نوشته:

دریا دلنواز (دربندی)

انتشارات شقایق



## فصل اول

کارت زدم و با صدای تیک باز شدن در داخل رفتم و  
به آرومی کفش‌هام رو درآوردم و صورت غرق خواب غزل  
رو بوسیدم. بدون این که چراغ‌ها رو روشن کنم به اتاق  
خواب رفتم و روی تخت خوابوندمش. منم جای اون  
بودم و این قدر ورج و وورجه می‌کردم توی ماشین  
بیهوش می‌شدم. آباژور کنار تختمون رو روشن کردم و  
سرخ‌ی لپ‌های برجسته‌اش رو واضح‌تر دیدم. هر بار  
مهمونی می‌بردمش، نمی‌تونستم حریف قوم و خویش‌ها

۴ ♦ آخرین پر سیمرغ

بشم تا نبوسنش! پوست حساسش رو نوازش کردم و به  
وسوسه‌ای که سراغم اومده بود لبخند زدم؛ اگر الان  
بیدار بود حتما یه ماچ محکم از لپ‌هاش می‌گرفتم و  
حرصش رو درمی‌آوردم.

مانتوم رو درآوردم و توی کمدم آویزون کردم. خسته  
بودم و دلم می‌خواست با همین لباس‌ها روی تخت دراز  
بکشم.

جلوی آینه‌ی اتاقم ایستاده بودم و مشغول پاک کردن  
آرایش ملایم صورتم بودم که تلفن خونه زنگ خورد. با  
عجله برای این‌که غزل بیدار نشه، از اتاق خارج شدم و  
در تاریکی پذیرایی، وقتی دنبال تلفن می‌گشتم، انگشت  
پام به لبه‌ی میز خورد و از درد، ناله‌ام بلند شد.

فصل اول ♦ ۵

همین‌طور که انگشت پام رو می‌مالیدم، چراغ  
چشمک‌زن تلفن رو دیدم. گوشه‌ی مبل بود که برش  
داشتم و جواب دادم.

- بله؟

- سلام دخترم، چرا دیر رسیدی؟

صدای پدرم مثل همیشه آرامش عجیبی رو بهم  
منتقل کرد.

- آقاجون مهربونم، سلام. ببخشید تو رو خدا، تو  
پارکینگ یکی از همسایه‌هامو دیدم، تازه از مسافرت  
اومده بود، گرم حرف زدن بودیم، نشد بهتون زنگ بزنم.  
مهموناتون رفتن؟

- آره، رفتن. امشب و این‌جا می‌موندی.

۶ ♦ آخرین پر سیمرغ

روی مبل نشستم و با چشم‌های بسته لبخند زدم.

- فردا صبح زود باید برم سر کار، شماها رو بی خواب

می کردم. غزلم که می شناسید، فسقل بچه، جای خوابش

عوض بشه، بی تابی می کنه.

صداش و پایین تر آورد و پرسید:

- دخترم که از دست کسی دلخور نیست؟ هست؟

خندیدم و ساعد دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم. من

و مثل کف دستش می شناخت. دلخور بودم اما دل

ناراحت کردنش رو نداشتم.

- نه آقاجون، این چه حرفیه. من که امروز خیلی بهم

خوش گذشت. از کسی هم دلخور نیستم. اگر حرفی زده

می شه، اونم از جانب مادرم، می دونم از سر دلسوزیشه.

به دل نمی‌گیرم چون دل!

صدای قشنگش کمی سرحال‌تر از قبل شد.

- من که می‌دونم تو دل مهربون و بزرگی داری، اما

امروز پیش مهمون‌ها نمی‌تونستم جلوی مادرت رو

بگیرم. یه حرف‌هایی زد که دلم نمی‌خواد پیش

غریبه‌ترها به زبون بیاره، اما...

نمی‌خواستم بی‌ادبی کنم، ولی برای این که خیالش

کمی راحت بشه، حرفش و نیمه قطع کردم.

- آقا جون! من دیگه عادت کردم. باور کنید چند ماه

اول، زود به دل می‌گرفتم، ولی الان به خاطر غزل، شما و

داداش، حتی به خاطر عزیز، سعی می‌کنم یه گوشم در

باشه و یه گوشم دروازه. شاید حق با عزیزه، اگر من بعد

۸ ♦ آخرین پر سیمرغ

از طلاقم پیش خودتون زندگی می‌کردم، یه کم از باد  
این حرف‌ها و کنایه‌ها کم می‌شد، ولی آقاجون، امروز،  
وقتی عزیز و نگار اون حرفا رو می‌زدن، یه لحظه به این  
فکر کردم که شما چرا هیچ‌وقت نگفتید که کدوم کارم  
درست بوده و کدوم غلط؟ به خدا همین الانم بهم بگید  
برگردم و با خودتون زندگی کنم، بدون اما و اگر حرفتون  
رو می‌ذارم روی چشم‌هام.

نفسی کشید و با لحنی ناراحت گفت:

- نه بابا جان! من همیشه دوست داشتم بچه‌هام  
مستقل باشند، بین شما سه تا بچه، فقط تو و داداشت  
هستید که مستقل شدید! زندگی به تو رحم نکرد، اما تو  
تلاش خودت رو کردی. مطمئنم! تو هر وقت که تصمیم



فصل اول ♦ ۹

به زندگی با ما بگیری، در این خونه به روت بازه، و خودت می‌آی همین جا پیش ما، ولی هر وقت که بخوای. تو باید جایی زندگی کنی که خودت و دخترت راحت باشید. می‌دونم بابت کارت، رفت و آمدت به خونه ساعت منظمی نداره.

خدا رو شکر کردم بابت داشتن پدری که حرف‌هام رو نگفته می‌فهمید.

- قربون آقاجون مهربونم برم. قرار جمعه صبحمون پابرجاست؟

قهقهه‌ی مردونه‌اش، دلم رو برد.

- قول دادی مادرت نفهمه‌ها دختر، می‌دونی که چی می‌شه؟

۱۰ ♦ آخرین پر سیمرغ

- بله بله! در جریان هستم عزیز چقدر به شما حساسه.

نگران نباش، یه پرس چشم و بناگوش و زبون، اونم ماهی

یه بار، هیچ مشکلی نداره.

انگار که کسی داخل حیاط اومد چون جلوی خنده‌اش

رو گرفت و با لحنی آروم‌تر زمزمه کرد:

- دخترم مراقب خودت باش، با من کاری نداری؟

لبخند زدم و روی مبل دراز کشیدم.

- نه آقاجون، شبت به خیر.

- شب به خیر.

دست‌هام رو پشت سرم قفل کردم و به سقف کاذب

خونه که آسمون آبی بود چشم دوختم. به بابا دروغ

گفتم، کیه که به حرف و حدیث و تیکه و متلک عادت

فصل اول ♦ ۱۱

کنه؟ من عادت نکردم، توی این دو سال، فقط همون ماههایی که غزل رو باردار بودم مراعاتم رو می کردن، اما کم کم، با برملا شدن ماجرای طلاقم، آرامشم از بین رفت!

برای فرار از فکر و خیال، پشت پنجره‌ی پذیرایی ایستادم.

انگشت اشاره‌ام رو روی شیشه گذاشتم و ماشینی محو شد. وقتی از زیر انگشتم بیرون اومدم، خندیدم و برای خودم نوچ‌نوچی شبیه عزیز کردم! مادر مهربونم که مدت‌ها بود وقتی من و بچه‌مو می دید زجر می کشید و زبونش به تلخی می چرخید.

خیلی نتونستم از منظره‌ی خونه‌ام لذت ببرم، چون

صدای نق نق کردن‌های غزل بلند شد، مجبور شدم

کنارش دراز بکشم و بخوابم!

\*\*\*

صبح زود، با زنگ موبایلم بلند شدم و صبحونه‌ی  
مفصلی به طبق عادتم خوردم. توی دفتر روزنامه، بیشتر  
روزها فرصت ناهار خوردن پیدا نمی‌کردم. نون تست رو  
برداشتم و قاشق غذاخوری رو توی ظرف نوتلا فروبردم،  
غزل درست روبه‌روم نشسته بود و به خوردن انگشت‌های  
دستش مشغول بود. قاشق شکلات رو روی نونم کشیدم.  
- غزل خدا کنه هیكلت به عمه‌هات بره. ماشالله دیگ  
غذا هم جلوشون باشه و تا تهش بخورن، نیم گرم اضافه  
و کم نمی‌کنن. ولی به من رفته باشی همین یه لیوان

چاییم روز به روز وزنت رو بیشتر می کنه.

دختر شیرینم غش غش خندید.

- لنگه داییتی، می دونم داری چی و مسخره می کنی.

من یه لیوان چایی رو با دو تا نون خامه‌ای و یه تیکه

شکلات می خورم! برای همین چاق می شم، مگه نه؟!!

تا خواستم جمله‌ی بعدی رو بگم، «بابا... بابا» گفتنش

لقمه رو توی دهنم بی حرکت کرد.

چشم‌هاش مثل لب‌هاش می خندید و دست‌های

کوچیک و تپلش و به هم می کوبید و راحت تر کلمات رو

می گفت.

- بابا... با...با!

لقمه رو با چایی پایین فرستادم و با پوزخندی به

۱۴ ♦ آخرین پر سیمرغ

خنده‌هاش خیره شدم. بی‌انصاف هنوز من و «مامان» صدا

نزده بود!

- دیشب خوب جلوی قوم و خویش من «بابا بابا»

می‌کردیا.

چشم‌هام رو براش ریز کردم و دلخوریم بیشتر به خنده

انداختش. خیلی طاقت نیاوردم برای دختر یک‌سال و

چند ماهه‌ام، چشم و ابرو پیام. خم شدم روی میز و

صورتش رو غرق بوسه کردم و وقتی نق و نوقش دراومد،

با خیال راحت روی صندلیم برگشتم.

- تا تو باشی حرف بابات می‌شه نیش‌ت تا بناگوش‌ت باز

نشه!

توی چشم‌های گردش اشک نشسته و لب بالاش رو

توی دهن گرفته بود. به ساعت نگاه کردم، داشت دیرم می‌شد.

شماره‌ی پدرش و گرفتم. بعد از چند بار رد تماس بالاخره جواب داد.

- دارم می‌آم!

- معلوم هست کجایی؟ من داره دیرم می‌شه.

طلبکارانه جوابم رو داد. همیشه همین‌طور بود، دست

پیش می‌گرفت تا پس نیفته.

- خواب موندم. حالا به اون دفتر خراب شده دیر برسی

هیچی نمی‌شه، صبر کن تا برسم.

کلافه پوفی کشیدم و به ساعت مچیم نگاهی انداختم.

- اگر دیر می‌رسی من با غزل برم دفتر روزنامه، تو بیا

۱۶ ♦ آخرین پر سیمرغ

از همون جا ببرش، امروز یه جلسه‌ی مهم دارم.

بلندگو روی اسپیکر بود که صداش کمی دور و دوباره

نزدیک شد.

- این همه جلسه می‌ذارید که دم به دقیقه تهدید به

توقیف می‌شید. حاجی نمی‌خواد از امر معروف و نهی از

منکر دست برداره؟ هیچی تو این مملکت با نوشته‌های

شما درست نشده حاج خانم!

اخم‌هام توی هم رفت و صدام رو بالا بردم.

- شما نمی‌خواد درباره‌ی روزنامه‌ی ما نظر بدی. من

غزل رو می‌برم دفتر، بیا از همون جا ببرش.

تک‌خنده‌ای زد.

- بد نباشه جلوی همکارات شوهر سابقت می‌آد محل



کارت؟!

«ساکت شو» بی تو دلم گفتم و با یه خداحافظی بی سر  
و ته تلفن رو قطع کردم.

لباس‌های غزل رو عوض کردم و با عجله از خونه  
بیرون زدم. با گزارش تازه‌ای که نوشته بودم، حسابی  
دفتر روزنامه به هم ریخته بود. به خصوص بابت این‌که،  
گزارش من، درست چند روز بعد از لو دادن پرونده‌ی  
مرغ‌های وارداتی و بیماری‌های واگیردارش، توی روزنامه  
چاپ شد. وقتی که هنوز، صاحبان کار و بقیه‌ی  
روزنامه‌ها تو پیچ و تاب اون خبر بودند، گزارش من،  
گروه دیگه‌ای از خبرنگارها و منتقدین رو به میدون آورد.  
قبل از پیاده شدن از ماشین، چادرم رو از صندلی عقب

۱۸ ♦ آخرین پر سیمرغ

برداشتم و روی سرم انداختم. نگاهی به خودم کردم که با مقنعه و چادر چهره‌ی موجه‌تری داشتم و احساس امنیت بیشتری می‌کردم. همراه غزل با عجله وارد کابین آسانسور شدیم.

یکی در میون جواب سلام‌ها رو دادم و با قدم‌های تند و بلندم، به اتاقم رسیدم. آزاده با تلفن مشغول چونه زدن بود و به محض دیدنم سر و ته صحبت‌هاش رو هم آورد.

- سلام، ای جانم باز این قند عسل رو آوردین!

از پشت میزش بلند شد. غزل که توی بغلم بود، پشت سرش رو به سینه‌ام چسبوند و به آزاده سلام مبهمی گفت.

- اینو ازم بگیر لطفا، نفسم گرفت.

غزل خیلی زود به آغوش آزاده رفت. ذهنم درگیر

آدم‌هایی که به محض ورودم دیدم بود.

- آزاده خبر داری کیا اومدن؟

- بله!

بعد از چهار سال همکاری، خوب می‌دونستم وقتی به

چشم‌هام نگاه نمی‌کرد یعنی اتفاق بدی افتاده و اون

می‌خواد توی ذهنش مقدمه‌چینی کنه که چطور بهم

خبر بده!

نفس عمیقی کشیدم و کف دست‌هام رو روی گونه‌هام

گذاشتم. باز باید به میدون جنگ می‌رفتم؟

- غزل پیش تو بمونه، من برم و بیام.

همین که به سمت در برگشتم، تقه‌ای به در خورد و با

۲۰ ♦ آخرین پر سیمرغ

تأخیر باز شد. سردبیر روزنامه و صاحب اصلی اون حاجی بود.

تند و پشت سر هم، من و آزاده بهش سلام کردیم.  
داخل اتاق شد و درو پشت سرش بست. تسبیح  
خوش‌رنگ سبزش رو به دست داشت.

- سلام!

با نگاه طولانی‌ش قفل زبونم باز شد.

- یعنی می‌خوان جلوی بقیه گزارش‌ها رو بگیرن؟

نگاهش رو پایین انداخت و سر تکون داد. چند قدم به  
راست و بعد به چپ رفت. دستی به ته‌ریشش کشید و  
بالاخره بعد از چند دقیقه رژه رفتن و دق مرگ کردنم،  
ایستاد.

فصل اول ♦ ۲۱

- توی این جلسه، به خاطر بقیه‌ی بچه‌های دفتر هم شده باید کوتاه بیای.

تا خواستم حرفی بزنم، دستی که همون تسبیح رو داشت، بالا آورد.

- حداقل برای یکی دو هفته. بذار ببینیم بقیه‌ی روزنامه‌ها می‌تونن گزارش ما رو چاپ کنن یا نه. اگر نشد، خودمون یه فکری درباره‌اش می‌کنیم.

با هر جمله‌اش بیشتر ناامید می‌شدم. سکوت در مقابل کی؟ چی؟ به خاطر کی؟ به خاطر بیست تا پرسنل؟ پس مردم چی می‌شدند؟

- آخه حاجی، شما که اهل سکوت نبودید. همیشه از من حمایت کردید. خود شما به من جسارت دادید برای

۲۲ ♦ آخرین پر سیمرغ

نوشتن. حالا مگه اینا کی هستند که ما باید ازشون

بترسیم و سکوت کنیم؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و پلک‌هایش رو آروم باز و

بسته کرد. انگار که می‌خواست مطمئنم کنه، همه چی

درست می‌شه.

راضی نبودم، ولی وقتی در اتاق رو برام باز نگه داشت

تا همراهش بیرون برم. ناامیدانه قدم برداشتم. صدای

تق تق کفشم با سلام و صبح به خیرهایی که به حاجی

می‌گفتند، قاطی شده بود. با امید و شوق زندانی شده‌ام،

به هزار و یک دلیلی که برای عده‌ای قابل قبول بود و

برای ما و روزنامه‌مون نه، قرار شد بقیه‌ی گزارش‌ها رو

فقط به آقایون تحویل و اجازه بدیم بدون اطلاع مردمی،

به شکایت‌ها و تخلفات رسیدگی کنند.

همچین اتفاقی تقریباً بی‌سابقه بود! مدت‌ها بود که روزنامه‌ی ما، به خاطر داشتن آدم‌های کله‌خوری مثل من و حمایت‌های سرسختانه و همه‌جانبه‌ی حاجی، گزارش‌های اصیل و بی‌تحریف رو چاپ می‌کرد. جلسه به پایان رسید و به اتاقم برگشتم. لیوان آب سرد رو از آزاده گرفتم و جرعه‌ای نوشیدم. غزل انگشت‌هاش رو تا مچ توی دهنش فروبرده، بچه‌ام گششش بود.

محمدرضا رو خوب می‌شناختم، تو این روزها قطعاً وقت برای دیدن دخترمون هم پیدا نمی‌کرد.

قاشق اول رو در دهانش گذاشتم و چشم‌های بی‌حالش

برق افتاد.

- تو هم که مثل خودم شدی دختر شکموا!

زبونش رو روی لب پایینش کشید و صورتش رو جلوتر  
آورد تا قاشق دوم و در دهانش بذارم.

- مامانت هنوز بازی رو شروع نکرده، باخت!

سرش رو کج کرد و با چشم‌هایی که منتظر قاشق‌های  
بعدی پوره بود، نگاهم کرد. نوک بینیش رو بوسیدم و  
قاشق رو جلوی لب‌هاش بردم.

- حاله گرفته است غزل، کاش می‌تونستی حرف بزنی  
باهام.

هنوز از محبتی که در حقش کردم نگذشته بود که  
پدرش رو صدا زد. به جای این که عصبانی بشم، غش غش  
خندیدم و برای بیرون نرفتن صدای خنده‌هام، دستم و



جلوی دهانم گرفتم. باید قبول می‌کردم دخترم، پدرش  
رو بیشتر از من دوست داشت.

غذای غزل رو دادم و سعی کردم روی زمین، جای  
مناسبی براش آماده کنم. از بار قبل زیرانداز و لحافش  
این جا مونده بود. اسباب‌بازی‌هاش رو جلوی پاش  
گذاشتم و برگشتم پشت میز. گزارشی که درباره‌ی  
زن‌های بدسرپرست بود رو شروع کردم. دلخوریم از اتفاق  
پیش اومده، توی نوشتنم تأثیر گذاشت.

«براساس تحقیقات انجام شده در ایران، زنان سرپرست  
خانوار در مقایسه با گروه کنترل، اختلالات روان‌شناختی  
(افسردگی، اضطراب، انزوا و شکایات جسمانی) بیشتری  
را تجربه کرده‌اند و در مقایسه با گروه کنترل بیشتر از

شیوه‌های مقابله‌ای جسمانی‌سازی، جلب حمایت و مهار هیجانی استفاده می‌کنند. شیوه‌های مقابله مبتنی بر جسمانی‌سازی و مهار هیجانی، احساس ناتوانی در برآوردن خواسته‌های فرزندان، احساس تنهایی و بی‌کسی، فقدان فردی در جهت در میان گذاردن مشکلات فرزندان و نبود فرصت برای رسیدگی به مسائل تحصیلی فرزندان از مشکلات روان‌شناختی زنان است و در پیش‌بینی افسردگی علاوه بر موارد فوق، میزان درآمد نیز سهم قابل ملاحظه‌ای دارد.»

هنوز نوشته‌ام تکمیل نشده بود که منشی سردبیر بهم زنگ زد. نوشتن رو نیمه رها کردم و با غزل از اتاق بیرون اومدم. عکس‌العمل بیشتر همکارها نسبت به غزل خوب

فصل اول ♦ ۲۷

بود. به جز چند نفری که دلخور بودن از ضوابطی که

فقط من با اجازه‌ی حاجی حق رد کردنش رو داشتم.

پشت در اتاق منتظر بودم و حاجی برای بدرقه‌ی یکی

از مهمونهاش بیرون اومد و هم‌زمان با دیدنم لبخندی

زد و به داخل اتاق اشاره کرد.

داخل که شدیم، خیلی زود دست‌هایش رو دراز کرد تا

غزل رو بگیره. غزل برعکس وقت‌هایی که خیلی زود به

آغوش آدم‌ها می‌رفت، با تأخیر و اصرار من به آغوش

حاجی رفت.

روی صندلی که نشستم، غزل سر چرخوند تا من و

ببینه. بهش لبخند زدم تا بفهمه کنارشم و نیازی نیست

از چیزی بترسه. البته حاجی به خاطر محاسن و رنگ

۲۸ ♦ آخرین پر سیمرغ

موهای سپیدش، به آقاچونم خیلی شبیه بود.

- این دختر بالاخره مادرش و صدا زد؟

خندیدم و تکه‌ای بیسکویت از میز مهمان برداشتم.

- نه متأسفانه! فعلا دخترم باباییه.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و دست غزل رو بوسید.

مردمک‌های شیطون دخترم، از چشم‌هام تکون

نمی‌خورد. می‌فهمیدم که تو بغل حاجی راحت نیست،

برای همین بلند شدم و به بهانه‌ی اذیت شدن حاجی،

غزل رو گرفتم.

- چرا مهد نداشتیش؟

- قرار بود محمدرضا بیاد دنبالش که متأسفانه دیر

کرد. مجبور شدم بیارمش، ببخشید!

با اومدن آبدارچی، اول به من اشاره کرد تا چای و شیرینی رو جلوم بذاره. منتظر رفتن آقا فتاح بودم که غزل نق زدنش رو شروع کرد.

- تا این دختر دفترو نداشتی روی سرش، حرفم و می‌زنم. می‌دونی که منم مثل خودت چقدر توی این کار جدی‌ام. شاید اشتباه از من بود که اجازه دادم گزارش تو بعد عارف چاپ بشه. توی یه هفته، دو تا گزارش مهم که کلی کار و کاسبی یه سری رو کساد کرد و کلی دلهره به مؤسسه‌ها و سازمان‌ها داد، کار درستی نبود. شوق و اشتیاق تو برای حل مشکل‌ها و بحران‌ها، من و به این تصمیم عجولانه وادار کرد. وگرنه که قبل از چاپ روزنامه احتمال می‌دادم انگشت‌های اشاره به سمتون بیاد و

۳۰ ♦ آخرین پر سیمرغ

صد جور حرف و حدیث بچسبونن به روزنامه‌مون.  
سال‌های پیش، درست همون اوایل که خودت اومده  
بودی، ما خیلی دست و بالمون برای نوشتن و انتقاد  
کردن باز نبود. الانم که فرصتی پیش اومده بعضی از  
دلال‌ها مانع می‌شن. متأسفانه خودت بهتر می‌دونی که  
خیلی‌هاشون به یه جاهایی وصلن که خب.

سری تکون دادم و متوجه شد که منظور حرفش رو

کامل فهمیدم.

— با دو تا روزنامه صحبت کردم. روزنامه‌های

بی‌حاشیه‌ای هستن و اگر این جسارت رو به خرج بدن و

گزارش ما رو به جای خودمون چاپ کنند، هم اونا سر

زبون می‌افتن و فروششون بالاتر می‌ره، هم ما به نیت

فصل اول ♦ ۳۱

خیری که داشتیم می‌رسیم. منتهی برای این کار به

اجازه‌ی خودت نیاز دارم. تو مشکلی نداری؟

- شما هر دستوری بدید من اطاعت می‌کنم. فقط برام

مهمه بدونم گزارش با اسم چه کسی چاپ می‌شه.

تسبیحش رو توی دستش جابه‌جا کرد.

- به اسم گزارش‌های مردمی! قرار نیست اسم کس

خاصی پای گزارش باشه.

توی فکر فرورفتم و غزل تکیه‌ی سرش رو از سینه‌ام

برداشت و سر چرخوند. طوری به چشم‌هام زل زده بود

که انگار دقیق به حرف‌هامون گوش داده و حالا منتظر

یه جواب یا حرفیه.

شاید حق با حاجی بود، من برای چاپ گزارش و

۳۲ ♦ آخرین پر سیمرغ

تحقیقاتم باید صبر می‌کردم و حالا هم به نظر راهی جز  
قبول پیشنهادش ندارم.

\*\*\*

ماشین رو توی پارکینگ بردم و به زنگ مدام  
محمد رضا جواب دادم.

– بله؟

– معلوم هست کجایی؟ ساعت از دوازده گذشته

اون وقت...

همین که روی ترمز زدم و ماشین رو خاموش کردم،

در کنارم باز شد و گوشی به دست، دیدمش.

– نگو که تا الان دفتر بودی!

باز هم غرغر کردن‌هاش شروع شد.



جوابی بهش ندادم.

تا کمی از دلخوری غزلی که از صبح چند بار «بابا»ش  
رو صدا زده بود سرش خالی کنم.

از ماشین پیاده شدم. نزدیکش که ایستادم، با خنده  
دستم رو بالا آوردم و به ساعت مچم چند ضربه زدم:

- قرار بود صبح بیای، هیجده ساعت تأخیر داشتی!

دندون قروچه‌ای کرد و از گوشه‌ی چشمش به صندلی  
عقب ماشین نگاهی انداخت. خوب می‌دونستم چه  
متلکی در انتظارم هست.

- هیجده ساعته بچه‌ی من و بردی اون دفتر خراب

شده؟ تو مادری؟!!

- برای یه لقمه نون حلال مجبورم! بعدم قرار بود بیای

۳۴ ♦ آخرین پر سیمرغ

دنبالش، دیگه وقت نکردم بیرمش مه‌د کودک.

لبه‌های کتتش رو کنار زد و دست به کمر جلوم ایستاد.

قدش بلند بود، اما من همیشه با همین قد کوتاه

احساس بلندی می‌کردم.

- تیکه می‌اندازی؟

ابروهام رو هم‌زمان بالا فرستادم.

- ابد! مگه تو به خودت شک داری؟

لحنش از نگاهش تلخ‌تر شد.

- فعلا که داری تو خونه‌ی مردی زندگی می‌کنی که به

پولش شک داری، به خودش شک داری! بسوزه پدر

حرف و حدیث‌های خاله جون و عمه جون و...

قدمی جلوتر رفتم تا در ماشین رو ببندم که جا خورد

و همون لحظه قدمی به عقب برداشت.

در رو آرام بستم. خودش غزل رو از صندلی عقب ماشین برداشت و بغل گرفت. بیچاره دخترم، روزی چند بار جلوی مادرش «بابا... بابا» می گفت و آخر هم باباش وقت نمی کرد توی بیداری بهش سر بزنه!

دکمه‌ی آسانسور رو زدم و منتظر ایستادم. رک و

راحت پرسیدم:

- نمی‌خوای که بمونی!

با تأخیر نگاهش رو از صورت غرق خواب غزل گرفت.

- خونه‌ی خودمه، تو مشکلی داری؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و وانمود کردم به حرفی که

می‌زدم اطمینان دارم.

- باشه، پس من می‌رم خونه‌ی پدرم، صبح غزل رو ببر  
مهدکودک، منم عصر می‌رم دنبالش.

صدای دینگ باز شدن در آسانسور نگاهش رو ازم  
گرفت. داخل آسانسور رفت.

- یه چایی بخورم با غزل می‌رم خونه‌م.  
یه پام رو داخل کابین گذاشتم تا مانع بسته شدنش  
بشم.

- خونه‌ی خودت چایی نداری؟

- فعلا کسی نیست برام چایی بذاره، می‌آی یا برم؟  
با کمی مکث داخل کابین شدم. صورت آنکاره شده‌اش  
رو کنار صورت غزل گذاشت. از نفس کشیدنش فهمیدم  
که عطر تن دخترش رو بو می‌کرد. چشم‌هام از کم‌خوابی

فصل اول ♦ ۳۷

می سوخت. رومو برگردوندم تا نبینم رابطه‌اش رو با  
دخترم! غزل به همین سر زدن‌های یک ساعته و دو  
ساعته‌ی پدرش، حتی توی خواب، راضی بود!  
من دخترم رو خوب می‌شناختم. گریه‌ها و جیغ‌های  
دم غروب به بعدش، بابت نیومدن محمدرضا بود. حتما  
بغض فردا صبحشم بابت زود رفتنش!

\*\*\*

چای از خیلی وقت پیش دم کشیده بود، اما تلفن آخر  
شب‌ی محمدرضا تموم نمی‌شد تا بریزم.  
گوش‌هام رو تیز کردم و به جر و بحثش گوش  
می‌دادم. لحنش تندتر شده بود، اشتیاقش برای پول هم  
بیشتر.

اوایل که توی کار ساخت و ساز خونه رفته بود، حاجی  
مدام باهام حرف می زد تا نذارم خدایی نکرده، پسره  
حلال خورش بیفته تو بازی های این ساختمون سازها، ولی  
محمدرضا خیلی زود رنگ عوض کرد. شد رنگ پول،  
رنگ تراول، رنگ چک! حالا خودش غرب تهران رو  
مدیریت می کرد و هیچ ساخت و سازی نبود که توش  
دخیل نباشه. حلالش شد حروم. هر بار که بهش پيله  
می کردم و با آیه و روایت های قرآن، بهش گوشزد  
می کردم تا مراقب عاقبتش باشه، شونه خالی می کرد. بعد  
از یه مدتی، ضعف من و توی سرم می کوبید و یه سری  
آیه و روایت دیگه سر هم می کرد که زنی که نتونه از  
شوهرش تمکین کنه گناه کرده و گنااهش بخشودنی

فصل اول ♦ ۳۹

نیست. اون قدر سردی من و توی سرم زد که باور کردم باعث و بانای اشتیاقش برای پول و ثروت و کار بیست و چهار ساعته خاموش بودن چراغ خواب لعنتی اتاقمه.

خیلی تلاش کردم زندگیمو عوض کنم، ولی لو می رفتم! زود می فهمید از سر اجبار، بی هیچ اشتیاقی همراهش شدم. بهش برمی خورد و حق داشت، اما من نگران پدرش بودم. نگران پدرم بودم. نگران زندگی ای که داشت از هم می پاشید و هر طرفش رو می گرفتیم، از طرف دیگه ای سرریز می شد.

- نجوا چی شد چایی؟

کتش رو روی مبل انداخت و طلبکارانه پشت میز

۴۰ ♦ آخرین پر سیمرغ

نشست. بلند شدم و در حال ریختن چایی بهش یادآور  
شدم من کارگر ساختمونش نیستم.

استکان چای و کیکی که پخته بودم رو جلوش  
گذاشتم و برگشتم توی آشپزخونه. زیرچشمی نگاهش  
کردم. استکان چای رو نزدیک بینیش گرفت و عمیق  
نفس کشید.

- هل و دارچین! غیر از این چی ریختی؟

غذای دیشبم رو توی فر گذاشتم تا داغ بشه. همیشه  
سرش که درد می گرفت بهم می گفت براش از چایی های  
مخصوصم بذارم.

- زنجبیل.

«اوهومی» گفت. منتظر توی آشپزخونه ایستادم تا



غدام گرم بشه. عطرش خیلی زود خونه رو گرفت.

- اگر قورمه است منم می‌خوام!

قورمه بود و غذای مورد علاقه‌ی محمدرضا!

از هر چی دو تا برداشتم. دو تا قاشق، دو تا بشقاب، دو

تا لیوان. خیلی زود میز رو چیدم و اولین قاشق غذا رو

توی دهانم گذاشتم.

- خوبه این هنرت رو حفظ کردی؟

توی فکر بودم. از گیجی قیافه‌ام فهمید که منظورش

رو متوجه نشدم. مثل همیشه تند غذا می‌خورد. قاشق پر

دیگه‌ای توی دهانش برد و بعد از قورت دادنش به

تمسخر زمزمه کرد:

- چراغ آشپزخونه‌تو روشن نگه داشتی!

نمی‌خواستم جوابی به تیکه و متلکش بدم. اتفاق‌های

امروز دفتر حسابی پکرم کرده بود.

- البته حقم داری! عزیز جونت، فکر کنم تا همین جا

بهت درس داده بود، تو هم که خنگ. هر حرف رو باید

بهت صد بار زد تا متوجه بشی.

حرفی نزدم. همین‌طور که با حرص و عجله قاشق‌ها رو

پشت سر هم توی دهانش می‌داشت ادامه داد:

- تقصیر خودم شد. دختر آفتاب مهتاب ندیده گرفتن

این حرفا رو هم داره. یه ماه باید صبر کنی سرخ و سفید

شدنانش کم‌رنگ بشه. یک هفته تا دو هفته باید صبر

کنی عادت ماهانه که از استرس و ضعفشه تموم بشه،

بعد همه‌ی اینا هر بار باید چند ساعت تلاش کنی تا

خانم...

قاشقم رو توی بشقاب پرت کردم. با بلند شدنم،  
صندلی روی زمین افتاد و صدای گوش خراشش توی  
خونه پیچید. تقصیر من بود که وقتی این جا می اومد درو  
نمی کوبیدم به هم و برم!

دستمال رو برداشتم و جلوی چشم‌های متعجب و  
منتظرش لبهام رو پاک کردم.

- داری می‌ری درو پشت سرت قفل کن.

با این که هنوز گشنه‌ام بود، اما حرف‌های محمدرضا سر  
دلم نشست و سیرم کرد.

در اتاق رو قفل کردم و کنار غزل دراز کشیدم. تا  
نمی‌رفت خوابم نمی‌برد. ساعت نزدیک پنج صبح بود که

صدای بسته شدن در خیالم رو راحت کرد تا چشم‌هامو  
روی هم بذارم.

\*\*\*

به دفتر روزنامه اطلاع دادم امروز با دو ساعت تأخیر  
می‌رسم. بغض اول صبح غزل باعث شد کمی سرحال‌تر  
خودم رو نشون بدم.

در آسانسور باز شد و من هنوز توی کیف شلوغم دنبال  
سوییچ می‌گشتم. وقتی سرم رو بلند کردم، چشمم به  
ماشین محمدرضا افتاد. اولش فکر کردم اشتباه دیدم،  
ولی ماشین خودش بود.

هر چقدر به ماشین محمدرضا نزدیک‌تر شدم، تعجبم  
بیشتر شد. صندلی راننده رو کامل خوابونده و ساعدش

فصل اول ♦ ۴۵

روی چشم‌هاش بود. صبح که بیدار شدم فکر کردم رفته محل کارش. ظرف‌ها رو شسته و بقیه‌ی غذا رو هم توی یخچال گذاشته بود. حتما به خاطر غزل دلش نیومده بود بره.

همین که چشم غزل به پدرش افتاد جیغ کشید و صدای توی پارکینگ بزرگ برج پیچید و با دست‌های کوچیکش، ضربه‌هایی به شیشه‌ی ماشین زد و «بابا بابا» گفتنش، محمدرضا رو بیدار کرد. کمی از در فاصله گرفتم. غزل تمام تلاشش رو می‌کرد تا از بغلم بیرون بیاد و خودش رو توی آغوش پدرش بندازه. محمدرضا با چهره‌ی خواب‌آلودش از ماشین پیاده شد و با «جانم» گفتنش، دخترم رو ازم جدا کرد و بغل گرفت.

- قربونت بره بابایی، چطور مطوری؟

نگاه پر از حسرتم رو از غزل گرفتم و به سمت ماشینم  
رفتم. کیفم رو روی صندلی عقب انداختم و پشت فرمون  
ماشین نشستم. وقتی ماشین رو روشن کردم نزدیک شد  
و پرسید:

- ساعت چند برمی گردی؟

غزل صورتش رو کنار صورت پدرش چسبونده بود و با  
چشم‌هایی که برق خوشحالی داشت بهم نگاه می کرد.  
ای دختر بی انصاف چطور دلت میاد مهربونیتو برای  
مادرت خرج نکنی؟

- امروز زودتر می آم، تو کی می خوای بری، بگو همون  
ساعت پیام پیش غزل.

- امروز رو مخصوص دخترم گذاشتم.

وقتی غزل صورتش رو بوسید کمربندم رو بستم.

- من تا ساعت شیش برمی‌گردم. امروز کارم کمتره،

می‌رم خرید و بعد می‌آم. فقط اگر تلفن زنگ خورد...

مثل این چند وقت جوابم رو داد:

- تلفن رو جواب نمی‌دم، در رو باز نمی‌کنم، حواسم

هست نجوا خانم!

ساک غزل رو سمتش گرفتم.

- ناهارش توشه، زیاد بهش غذا ندی رودل می‌کنه مثل

دفعه‌ی پیش. پنجره‌ها رو هم باز نذار سرما می‌خوره، با

تلفنتم می‌خوای حرف بزنی، جلوی دهنتم رو بگیر که

فحش ندی، غزل خیلی زود یاد می‌گیره...

۴۸ ♦ آخرین پر سیمرغ

طلبکارانه نگاهم کرد.

- مثل این که بچه‌ی منم هست!

لبخندی به غزل زدم.

- بله می‌بینم، بذار پای نگرانی‌های مادرانه.

خیلی زود فیتیله‌اش پایین اومد.

- بقیه‌ی قورمه رو ناهار بخورم؟

خنده‌های غزل خیلی خیلی شبیه پدرش بود. سر تکون

دادم و نوچه‌نوحی کردم.

با بسته شدن در ماشین و خروجم از پارکینگ، از آینه

بغل دیدم که غزل برام دست تکون می‌داد و بوسه

می‌فرستاد.



## فصل دوم

کش چادرم رو جلوتر کشیدم و روی صندلی جابه‌جا شدم. جلسه‌ی چند ساعته همیشه برام خسته کننده بود. حرف‌های تکراری، قول‌های تکراری، اعلام ضوابطی که توی این چند سال حداقل روزنامه‌ی ما به هیچ‌کدوم وفادار نبوده و حالا تمام تلاششون رو می‌کردند تا ما رو مجبور کنند توی خط دلخواه خودشون راه بریم و طبق خواسته‌های صاحب سرمایه‌ها بنویسم.

۵۰ ♦ آخرین پر سیمرغ

- ببخشید خانم!

با صدای مردی که توی جلسه دیده بودمش، ایستادم.

- بفرمایید.

مرد مرتب و سنگینی به نظر می‌اومد، بدون این که به

چشم‌هام نگاه کنه، سرش رو پایین انداخت و پرسید:

- فامیلیتون رو یادم رفت.

- لطیفی هستم، از روزنامه‌ی شفق.

- بله، خوشوقتم. راستش می‌دونم این جا جای مناسبی

برای گفتن این حرف نیست، به‌خصوص که دیوار موش

داره، موشم گوش داره، ولی...

نزدیک‌تر شد و زمزمه کرد:

- من سردبیر روزنامه‌ای هستم که قراره مقاله‌ی شما

رو چاپ کنه.

با دقت بیشتری بهش نگاه کردم. به نظر جرئت این کار رو نداشت. نمی‌دونم حاجی چرا تصمیم گرفته بود این روزنامه رو وارد بازی کنه!

- من مقاله‌تون رو خوندم خانم لطیفی. برای این‌که متوجه نشن شما نوشتیدش، باید یه ویرایش اساسی روی جمله‌ها و فعل‌ها و نشونه‌های قلم شما انجام بشه. ویرایش‌ها رو خودم انجام دادم. بعضی کلمات مختص شماست. از صراحتش کم کردم تا در عین رسالت مطلب، حساسیت‌ها رو به الفاظ و کنایه‌ها نکشونم. منتهی نیازه خودتون متن رو بخونید.

با این‌که هنوزم دلم می‌خواست خودم مقاله رو چاپ

۵۲ ♦ آخرین پرسیمرغ

کنم، ولی به خاطر حاجی هم شده رضایت دادم.

— باشه، بهتون ایمیل رو می‌دم. ایمیل شخصیم،

بفرستید بخونم.

گوشی موبایلش رو سمتم گرفت. ایمیل رو براش

نوشتم و با یه خداحافظی مختصر به سمت راه‌پله حرکت

کردم.

پله‌های ساختمون رو کنار عارف و میرزایی پایین

اومدم و در طول مسیر به گزارشی که آزاده همین صبح

برام فرستاده بود فکر کردم. پرونده‌ای درباره‌ی قاچاق

دارو! اطلاعاتش خیلی کامل نبود، ولی می‌شد کاملش

کرد. البته که دورادور خبر داشتم روزنامه‌های رسمی‌تر و

به قولی مشهورتر، مشغول کامل کردن همین گزارش

هستند.

با این اوضاعی که دستور به سکوت داده شده بود، نمی‌شد بحث این موضوع رو با گروه تحریریه و حتی حاجی در میون بذارم.

خمیازه‌ی نصفه و نیمه‌ای کشیدم و لبه‌های چادرم رو به هم نزدیک کردم. با نزدیک شدن حاجی، هر سه‌مون، کنار هم ایستادیم. خلاصه‌ای از تصمیماتی که بزرگان گرفته بودند رو اعلام کرد.

سوار ماشین حاجی شدیم، برعکس عارف و میرزایی که هر کدومشون از بچه‌ها و قوم و خویش‌هاشون حرفی برای گفتن داشتند، من اما نمی‌تونستم وانمود کنم تصمیم گرفته شده برام بی‌اهمیته.

۵۴ ♦ آخرین پرسیمرغ

شاید اگر موقع نوشتن مقاله‌ام، یه کم نرم‌تر می‌نوشتم  
و نظر خودم رو توی نوشته‌ام نمی‌آوردم این‌طور نمی‌شد.  
هرچند قبل از من، عارف همه چی رو به هم ریخته بود.

- دخترم، حواست کجاست؟

با صدای میرزایی از فکر بیرون اومدم و متوجه‌ی نگاه

حاجی از آینه شدم.

- بله؟ با من بودید؟

حاجی از توی آینه جوابم رو داد.

- کجایی دختر؟ چند بار صدات زدم.

معذب شدم و معذرت خواستم.

- می‌خوای امروز زودتر برو خونه، کار خاصی که

نیست، اصلاح و حروف‌چینی هم بچه‌ها انجام می‌دن،

دیروز حسابی وایسادی.

- یه قراره مصاحبه دارم اگر میدون پایینی پیاده‌ام  
کنید، ممنون می‌شم.

درباره‌ی این مصاحبه با حاجی صحبت نکرده بودم.

- راستش وقت نشد بهتون بگم، به زور تونستم این  
قرار رو با فرمانده‌ی نیروی انتظامی بذارم تا درباره‌ی  
طرح جمع‌آوری توزیع‌کننده‌های داروهای تقلبی و قاچاق  
صحبت کنیم.

اخم خفیفی روی پیشونیش جا خوش کرد. مجبور  
شدم در عمل انجام شده قرارش بدم.

- نگفته بودی! قراره که این مصاحبه‌ها از طرف  
نماینده‌ی مربوط انجام بشه. درست نیست روزنامه‌نگاری

۵۶ ♦ آخرین پر سیمرغ

مثل شما که تازگی هم اسمش سر زبون‌ها افتاده، بیفته  
به مصاحبه. حداقل همکاری رو بفرست.

توبیخش رو پای نگرانی‌ها و قانون‌مندی‌های  
همیشگی‌ش گذاشتم.

- حق با شماست. امروزم با آزاده می‌رم، فقط میدون  
رو رد نکنید.

با توقف ماشین، از هر سه خداحافظی کردم و با باد  
شدیدی که می‌اومد، سعی کردم از باز شدن چادر  
جلوگیری کنم.

اون دست خیابون آزاده رو دیدم. برام دست تکون  
می‌داد. خیابون رو رد کردم و با عجله خودم رو بهش  
رسوندم.



- چطوری؟ چه خبر؟

موهای بیرون اومده‌اش رو زیر مقنعه‌اش فرستاد.

- خب را رو بهتون گفتم. حاجی اعتراض نکرد چرا زودتر

بهشون خبر ندادیم؟

- گفت باید اطلاع می‌دادی، نمی‌دونم خبر داره یا نه،

از وقتی به بصیری می‌سپریم با نیروی انتظامی قرار بذاره

یا پشت گوش می‌اندازه، یا خودش می‌ره و برای من

گزارش‌های درب و داغون و سانسوری می‌آره.

- شما می‌تونید به حاجی بگید، مطمئن باشید شما

بگید، بصیری رو اخراج می‌کنه.

اجازه نامه‌ی ورودمون رو به سربازی که جلوی در

ایستاده بود نشون دادم. منتظر بودم متن نامه رو بخونه و

۵۸ ♦ آخرین پر سیمرغ

به آزاده گفتم:

- به من اگه بود یه لیست می‌دادم به حاجی برای عزل

و نصب یه عده‌ای!

با اشاره‌ی سرباز، داخل شدیم. آزاده مدام چادرش روی

شونه‌اش می‌افتاد و با چشم و ابروی من، معذرت

می‌خواست و دوباره چادر و روی سرش می‌انداخت.

توی اتاق منتظر نشسته بودیم تا بالاخره فرمانده با

حداقل یک ساعت تأخیر اومد!

\*\*\*

- بله محمد؟

- نجوا! چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟ صد بار زنگ

زدم!

لحنش خیلی عصبانی نبود، اما بابت سه ساعت تأخیر

می‌تونست زنگ بزنه و اعتراض کنه!

- مصاحبه‌م طول کشید. دارم می‌آم، تو بلوارم. غزل

خوبه؟

مکثی کرد و این بار طبق انتظارم از کوره در رفت:

- سه ساعته من و معطل خودت کردی، حالا می‌گی تو

بلواری؟ این بلواری که من می‌بینم، دو ساعت دیگه هم

ترافیکش کم نمی‌شه.

سرم رو کمی به جلو خم کردم تا ببینم خونه‌ام رو

می‌تونم پیدا کنم.

- پیش غزلی صدات و بالا نبر، می‌ترسه. به خاطر منم

بهش غر نزن، می‌فهمه! اون همه تو من و معطل خودت

۶۰ ♦ آخرین پر سیمرغ  
کردی، حالا یه بارم من.

- امشب خونه‌ی مادر شیرین دعوتتم. دو ساعت پیش

بهش گفتم تو راهم، صد بار زنگ زده!

حق داشت از شیرین بترسه! من از این اخلاق‌ها

نداشتم که مدام دنبالش بگردم و توی رفت و آمدش به

مهمونی‌ها ساعت دقیقی تعیین کنم و با هر بهونه‌ای ناز

کنم! ولی شیرین خوب راهش و یاد گرفته بود، شیش

ماه از آشناییش با محمدرضا نمی‌گذشت که این‌طور

محمد رو تو مشتش گرفته بود!

- به شیرین خانم زنگ بزن، بگو پیش دخترت بودی،

نه زن سابقه! یه فیلمم از خونه و توی کمد و توی

کشوها بگیر براش بفرست تا باور کنه من خونه نیستم.

بادش می خوابه!

قبل از این که غرغرهاش رو بشنوم تماس رو قطع کردم و از راه میانبری که وجود داشت، توی خیابون اصلی پیچیدم و چند دقیقه بعد بالاخره رسیدم خونه. با دسته کلیدم به در زدم. خیلی زود درو باز کرد. صورتش ارغوانی شده بود و رگ گردنش برجسته. یادم نمی اومد به خاطر من این همه به ترس و عصبانیت افتاده باشه، اما... یادم اومد!

بچه رو توی بغلم انداخت و به دخترش وعده داد که هفته ی دیگه می آد و برای چند روز اون رو پیش خودش می بره. غزل مدام صداس می زد و بعد هر «بابا» گفتنی، «جانم» ی هم از پدرش می شنید.

۶۲ ♦ آخرین پر سیمرغ

- برات شامم پختم، غذای غزلم دادم. قبض تلفنتم

پرداخت نکردم، چون با من حرف نزدی!

پوزخندی روی لبم نشست و منتظر ایستادم تا در

کابین آسانسور بسته شد!

\*\*\*

موهای روشن غزل رو بافتم و از جلوی آینه یکی از

عطرهام رو برداشت.

- اون سنگینه، از دستت می افته. بذار سر جاش!

از توی آینه لبخندی بهم تحویل داد و صدایی درآورد

تا دلم رو نرم کنه، دوباره شیشه‌ی عطر رو بلند کرد.

مجبور شدم از تخت پایین بیام.

یه کم براش عطر زدم. با نگاهش بهم فهموند چشم

انتظار رژ لبه!

- می‌خوایم بریم خونه‌ی آقاجون، اگر ببینه رژ زدی

ناراحت می‌شه. نمی‌شه؟

لب‌هاش رو غنچه کرد و به میزی که لوازم آرایشم رو

روش چیده بودم نگاهی انداخت.

- خودت می‌دونی آقاجون دوست نداره. حالا اگر تو

دلت می‌خواد می‌زنم.

رژ لب رو برداشتم و تا نزدیک صورتش بردم اما قدمی

به عقب برداشت.

- نمی‌خوای؟

«نه» غلیظ و پر حرصی گفت و باعث شد زیر خنده

بزنم.

- چرا قهر می کنی، من که می گم بزن، اگر آقاجونم

چیزی گفت بگو دوست داشتم!

جیغ کشید. با یک دست بلندش کردم و روی تخت

انداختمش. صدای جیغ های بنفشش که میون خنده هام

اتاق رو پر کرده بود برام دلنشین بود. شیطنتهایی که

می دونستم داره، اما بروزش نمی داد و با این جیغ و مو

کشیدن هاش، جلوی خنده هاش رو می گرفت!

- اگر به آقاجونم نگفتم موهام و کشیدی، نیگا کن لای

انگشت های کوچیکتو، پر از موهای مامانه!

پایین تخت نشسته بودم و سرم روی پاش بود که

مشت دستش رو باز کرد و به موهایی که لای دستش

بود زل زد.



\*\*\*

خوبی مهمونی‌های آقاجون و مادرم این بود که اجازه  
نمی‌دادند مهمون دست به سیاه و سفید بزنه.

- نجوا پاشو این ظرفا رو جمع کن!

با صدای نگار، لبخندی که روی لب داشتم پاک شد!

به خیالم مهمون بودم و می‌توانستم راحت باشم!

- من چرا؟ من خسته‌م!

چادر توخونه‌اش رو جلوتر کشید و قیافه‌ای برام اومد.

- تو از بچگی خسته بودی، نا نداشتی حرف بزنی. به

زورم که راه می‌رفتی. اون وقت ما به این غزل بیچاره پيله

می‌کنیم تا دو کلوم حرف به دهن مبارکش بیاره. وقتی

مادرش تویی، از بچه دیگه چه توقعی باید داشت؟

گازی به خیار زدم و با عجله بلند شدنم، باعث شد

چادرم از سرم بیفته.

- حاج خانم، بادم نمی آد که!

با خنده به محسن چشمکی زدم و دور از چشم شوهر

خواهرم چادرم رو روی سرم برگردوندم.

- برادر جنس چادرها لیز شده، هی از سر می افته!

خندید و روزنامه‌ای که مال رقیب بود رو نشونم داد.

- خوب داره علیه مطالب شما مطلب رو می کنه‌ها!

بشقاب میوه رو روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم.

باز هم دست روی نقطه ضعف من گذاشت.

- جالبش به اینه داداش اینا مجوز نوشتن بعضی

کلمه‌ها رو دارند، اما به ما که می رسه، دستور ویرایش

می‌آد این کلمات درست و شایسته نیست.

روزنامه رو از دستش گرفتم و به خوندن مطلب

مشغول شدم محسن. ادامه داد:

- تو این شرایط تو واسه کی و چی داری دست و پا

می‌زنی؟

با ناراحتی روزنامه رو بستم و روی میز انداختم.

- هر کسی به اندازه‌ی خودش و تا جایی که می‌تونه

باید تلاش کنه. همین دو مقاله‌ی اخیرمون کلی بلوا به

پا کرد. ما به همینم راضی هستیم. حالا رقیب مطلب

بذاره که کذب و دروغ. مهم اینه مطرح شد و یه عده

برای درست و غلطش فکر می‌کنند و دست به تحقیق

می‌زنند.

۶۸ ♦ آخرین پر سیمرغ

دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته و دقیق نگاهم کرد.

من و بگو برادرم رو هم درد و همراه دیدم!

- محسن خدا شاهده مسخرهم کنی، اون ریش‌هاتو با

موچین می‌کنم!

جلوی خنده‌اش رو گرفت و با صدای پایینی که فقط

خودمون بشنویم گفت:

- حرف‌های نگارو شنیدم، بلبل زبونی الانت واقعا منو

به خنده می‌ندازه. یاد بچگی به خیر. چقدر مسخرهت

می‌کردیم!

اخم‌هام در جا توی هم رفت و بلافاصله به توجیه

حرفش پرداخت.

- خودت می‌دونی که بیشتر از آقاجون دوست نداشته

باشم، کمتر دوست ندارم. انصافا نمکی که تو داشتی و هیچ بچه‌ای اون دوره نداشت. یه کلمه می‌خواستی بگی، صد بار حرف اولش و تکرار می‌کردی، به دومی هم نرسیده نفست می‌بریدی. چقدر با سُبْحان سر تو می‌خندیدیم!

وقتی توی فکر رفت، من دست بچگیم رو گرفتم و ور دلم نگه داشتم تا نره سراغ خاطره‌هایی که دیگه خیلی سال ازش می‌گذشت و یادآوریش فقط یه آه پردرد نصیبم می‌کرد!

- نجوا پاشو کمک!

غزل تازه از بغل آقاجون پایین اومده بود که بوسیدمش و با غرغر سر نگار داخل آشپزخونه شدم.

۷۰ ♦ آخرین پر سیمرغ

- چه خبره هی مهمونی می دید حاج خانم!؟

عزیز کف آشپزخونه نشسته بود و ته دیگ سیب زمینی

برنج رو جدا می کرد، سری بلند کرد و با خنده گفت:

- بده زود به زود من و بابات دلمون براتون تنگ

می شه!

زن محسن سرش توی کابینت بود و تلاش می کرد تا

بشقاب های قدیمی عزیز رو بیرون بکشه که آروم، بدون

این که نگار متوجه بشه، به کمرش زدم تا حواسش رو

جمع کنم و بعد رو به عزیز گفتم:

- قربونت برم، حرفت رو درست بزن، بگو دلم برای تو و

غزل و محسن و خانمش تنگ می شه، وگرنه نگار که

کم کم داره می شه صاحب خونه!

فصل دوم ♦ ۷۱

پق خنده‌ی پری‌سیما، با سرفه‌هایش پوشونده شد.  
چشم‌غره‌ی مامان رو با بوسیدن گونه‌اش به جون خریدم  
و کنار گوشش زمزمه کردم:

- بد می‌گم؟

نگار زیر لب چیزی گفت و دیس برنج رو با خودش  
برد. من هم فرصت پیدا کردم و بقیه‌ی حرفم و زدم.  
- چند ساله ازدواج کردن، قرار بود یه سال طبقه‌ی بالا  
بشینن تا شوهر محترمش پولاش و جمع و جور کنه،  
چند وقت گذشته اینا یه ماشینم نخریدن.  
عزیز سقلمه‌ای به پهلوم زد و بعد از «هیس» گفتنش،  
رو به پری‌سیما کرد:

- می‌بینی تو رو خدا، مردم با خواهرهاشون خوش و

۷۲ ♦ آخرین پر سیمرغ

خرم‌اند، این دو تا به هم که می‌رسن می‌شن جن و بسم

الله!

پری سیما با لب‌های گل انداخته‌اش، لبه‌های چادرش

رو تکون داد تا یه کم خنک بشه.

- عزیز، نجوا شوخی می‌کنه، وگرنه کیه که ندونه بعد

از این همه مدت دیگه طبقه‌ی بالا می‌تونه خونه‌ی نجوا

باشه جای نگار!

بابت حاضر جوابی پری سیما تای ابروهای مادرم بالا

رفت و من با خنده به سمت ته‌دیگ‌ها هجوم بردم.

- چی بگم والله!

پری که بلند شد، پشت سرش از آشپزخونه بیرون

رفتم و بابت طرفداری حق به جانبش لب‌های گل



انداخته‌اش رو بوسیدم.

- تو بهترین عروسی هستی که محسن نصیبش شد!  
ظرف سالاد رو سر سفره گذاشت و از گوشه‌ی چشمش  
به نگار نگاه کرد. کنار همسرش نشسته بود و یک ریز غر  
می‌زد.

- خدا کنه مامانت از دستم ناراحت نشه، ولی اگر  
نمی‌گفتم غمباد می‌گرفتم. از بس امروز...  
لبش و گاز گرفت و زمین نشست. از گفتن ادامه‌ی  
حرفش مردد شد، اما فهمیدم مثل همیشه قبل از  
اومدنم، لابد دوباره بحث من به راه بوده و پری‌سیمای  
همیشه مهربون و مراعات کن، به همین دلیل اون حرف  
رو به عزیز زد.

همه سر سفره نشسته بودیم که غزل آروم آروم سمتم

اومد و روی پام نشست. کنار گوشم گفت:

- ماست!

لبخند زدم و به پری سیما گفتم پیاله‌ی ماست رو

نزدیک بیاره. هنوز غزل ماست خوردن رو شروع نکرده

بود که نگار پیشبند بلندی آورد و بی‌هوا دور گردنش

بست. ترس غزل رو از دستی که روی پام گذاشته بود و

نگاهی که مدام روی صورتم می‌چرخید فهمیدم، ولی به

احترام آقا جون حرفی نزدم تا نگار سر جاش بشینه. غزل

رو روی پام نشوندم و آروم پیشبند رو باز کردم.

- ماست و پلو می‌خوری؟

زیر چونه‌اش رو با دستم گرفتم و لپش رو بوسیدم.

نگاهش به ظرف ماستش بود که کنار گوشش زمزمه

کردم:

- می‌دونی چقدر دوست داره مامان؟

عکس‌العملی نشون نمی‌داد تا این‌که صدای افتادن

بشقاب، به هول سرم رو چرخوند. غزل از روی پام با

عجله بلند شد.

بشقاب خورشت از دست آقاچونم افتاده بود، درست

روی فرش!

- ریخت!؟

- آره باباجون، دیگه نگار خانم باید برای منم پیشبند و

زیرانداز بیاره.

نگاهم سمت نگار نرفت، چون مادرم خیلی زود

۷۶ ♦ آخرین پر سیمرغ

خورشت ریخته شده رو جمع کرد و دستمالی روی  
کثیفی فرش انداخت و بقیه رو به خوردن شام دعوت  
کرد.

غزل دوباره روی پام نشست:

- ریخت!

لپش رو محکم بوسیدم و با خنده گفتم:

- آقا جونم مثل من و تو شده.

یه قاشق ماست توی دهانش گذاشتم و به مردمک‌های

مشکی چشم‌های درشتش نگاه کردم که چطور روی

صورت تک‌تک مهمون‌ها می‌چرخید.

با صدای آرومش گفت:

- دعبا؟

نوچی کردم و خودش قاشق رو ازم گرفت.

- نه مامان، فقط ما رو دعوا می کنن!

غزل که مزه‌ی ماست و نعنا رو چشیده بود، مشغول

خوردن شد و دیگه حرفی نزد.

- بکشم برات باباجون؟

با صدای آقاجون سر بلند کردم و لبخند زدم، همین

که دست برد تا کفگیر رو برداره غزل با صدای بلندی

گفت:

- اوه اوه.

بمب خنده‌ی محسن منفجر شد و پری‌سیما لپ غزل

رو کشید و پسر نگار، که تازه هشت سالش شده بود،

برای دخترم دست زد. ولی من خیره‌ی لبخند پدرم بودم

۷۸ ♦ آخرین پر سیمرغ

که از من جدا نمی‌شد.

- نمی‌ریزم باباجون، نگران نباشه دختر گلم.

غزل خودش رو توی بغلم تکونی داد و برای پدرم

حسابی دلبری کرد.

یه تیکه مرغ برداشتم. غزل پیش آقاجونم رفت، به

گفته‌ی مربی و مشاور مهدکودکش سعی می‌کردم خیلی

نگاهش نکنم تا خیال نکنه نگران غذا خوردنش هستم یا

می‌ترسم غذا رو روی زمین و خودش بریزه. برای همین

یواشکی زیر نظرش گرفتم چطور سعی می‌کرد دقیق

قاشق رو توی دهانش بیره و لقمه‌هاش رو بیشتر بجوئه.

- فردا به مناسبت ولادت، خونه‌ی حاج خانم مولایی

روضه است، همه‌تون رو دعوت کرده.

به حرف مادرم گوش می‌دادم که محسن با خنده، به

بازوم زد و گفت:

- پس منم مرخصی بگیرم بیام.

پری خنده‌ای کرد و و چادرش رو یه کم جلوتر کشید

تا موقع غذا خوردن به هوای شوهر نگار راحت‌تر باشه.

- خوب خودتون دارید می‌گید همه رو دعوت کرده.

نیام ناراحت می‌شه عزیز!

محسن سر به سر مادرم می‌داشت و خنده‌ی آقاچونم

رو درمی‌آورد. چند تا تره و یه پیازچه‌ی بزرگ برای

خودم برداشتم و طعم خوب قیمه‌ی مامان رو چشیدم.

- سالا.

اشاره‌ی غزل به سالا بود که پدرم خم شد و ظرف رو

برداشت. غزل فقط گهگاهی تک کلمه‌ای یا جمله‌ی  
نامفهوم یا خیلی کوتاهی رو به زبون می‌آورد. براش  
گوجه برداشتم و حسابی روش رو سس ریختم.

- نجوا برای غزل پوره درست کردم، بیارم براش یا

می‌بری برای فردا نهارش؟

غزل تا اسم پوره رو شنید، چشمش گرد شد. نگار از  
سر سفره بلند شد و با خودم گفتم خوبه لااقل حسش  
نسبت به دخترم مثل حسش نسبت به من نیست!!

- قربونت برم که مثل مصطفی عاشق پوره‌ای، الان

خاله برات می‌آره.

مامان با دستمال دور دهن غزل رو تمیز کرد و نگار

پوره رو جلوش گذاشت. اون قدر مامان و آقاجون و حتی



نگار حواسشون به غزل بود که سرم به خوردن گرم شد.

- می‌آی فردا رو؟

پری سیما جاش رو عوض کرد و نزدیک‌تر اومد. وقت

برای روضه نداشتم.

- نه پری، وقت نمی‌کنم، می‌آم خونه یه وقتایی می‌شه

دوازده شب!

آروم به صورتش زد و با نگرانی پرسید:

- چرا این همه، دو شیفت می‌مونی؟

خسته خندیدم.

- نه بابا! پیش می‌آد یکی دو ساعت بیکار می‌مونم تا

تأیید بشه، بعد یه ساعت کار دارم، دوباره یه ساعت

بیکاری تا ویرایش رو اعلام کنند، بعد دوباره رفع

اصلاحات و بعد منتظر بمونم تا تأیید بشه. آخرم برای این که از سر و ته مقاله‌ام نزنند، از دفتر روزنامه نمی‌آم بیرون.

- خودتو خسته می‌کنی. دیگه جونی برای غزل می‌مونه که باهاش بازی کنی؟ این بچه گناه داره دختر. نفس عمیقی کشیدم و یاد قولی افتادم که به محمدرضا دادم! قرار بود بچه که به دنیا بیاد، حتی بعد طلاق، دیگه دفتر نرم و پیش غزل باشم. هم من زیر قلمم زدم، هم محمد نتونست راضیم کنه.

- اتفاقاً چند روز پیش محسن، آخر شب رفته بود بیرون، مثل این که شبیه ماشین تو رو می‌بینه، منتهی تو اتوبان. تند می‌رفتی، بهت نمی‌رسه. اومده بود خونه پيله

کرده بود زنگ بزخم بهت ببینم تو بودی یا نه. منم بهش  
گفتم این موقع شب زنگ نمی‌زنم، چون می‌دونم نجوا  
خونه است.

- چرا خودش بهم زنگ نزد؟

- گفت نمی‌خوام به من دروغ بگه، می‌دونه تو باهام  
راحتی. به خاطر خودت می‌گم نجوا، دست از این زیاد  
کار کردن بکش. غزل هر روز که بزرگ‌تر می‌شه بیشتر  
بهت احتیاج پیدا می‌کنه. پدرش بهش سر می‌زنه؟

- آخرین بار هفته‌ی پیش اومد خونه، من رفتم سرکار،  
اون موند پیش غزل.

- ازدواج نکرده؟

- نه بابا! خودش و بقیه رو مسخره کرده. حاجی که از

دستش شاکیه... ولی به محمد حق می‌دم، بعد یه بار شکست، انتخاب خیلی سخت می‌شه. اونم با اخلاقیاتی که محمد داره و عروسی که خانواده‌ش می‌خوان. فعلاً البته با یکی آشنا شده.

قاشق پُری رو بلند کردم. پری نگاهی سرسری به بقیه انداخت و با صدایی که تا حد ممکن پایین اومده بود پرسید:

- هنوزم با تو درد دل می‌کنه؟

پلک‌هام رو باز و بسته کردم و جمله‌های قبل طلاق محمد یادم افتاد؛ «تو بهترین دوستی بودی که می‌تونستم تا آخر عمر داشته باشم، ولی نه بهترین همسر!»

## فصل سوم

### یک ماه بعد

شیر خوردن غزل تموم شد و آروم آروم چشماش روی هم افتاد. با احتیاط روی تخت خوابوندمش.

چند دقیقه‌ای خیره به سقف اتاقم بودم که به هوای خوردن سحری، از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم. ضعف و گشنگیم در طول ساعت کار بهم فشار می‌آورد و مجبور بودم سحرهای ماه رمضان بلند شم و

پر و پیمون غذا بخورم.

با گوشیم خبرگزاری‌های مختلف رو چک کردم. باید دنبال سوژه‌ی جدیدی می‌گشتم تا خیلی زود درباره‌اش مقاله بنویسم و گزارش تهیه کنم.

از بین این همه روزنامه و خبرگزاری، فقط یه سایت بود که هیچ‌وقت مطالبش رو نمی‌خوندم!

\*\*\*

اول وقت کاری بودیم که خبری در کانال‌های تلگرام رسید. گزارشی درباره‌ی تیراندازی مجلس و حمله انتحاری در حرم امام بود. خبری که شاید ابتدای خودمون هم باورمون نمی‌شد و پیگیر نبودیم، ولی خیلی زود، با اطلاع سردبیر روزنامه گروهی از خبرنگارها و

فیلمبردارها برای گزارش رفتند و تازه باور کردم واقعا حمله‌ی تروریستی اتفاق افتاده! شوک خبر برای مایی که عادت داشتیم همیشه بشنویم حملات رو پیش از اجرا خنثی و منهدم کردند، اون قدر زیاد بود که تمام دفتر روزنامه به هول و ولا افتاده بودند تا رسمی‌ترین و دقیق‌ترین خبر رو گزارش کنند.

با اولین خبری که از آزاده و گروه ارسالی دستمون رسید، سایت خبرگزاری رو آپدیت کردیم. هنوز برای اعلام خبرهای دقیق زود بود، اما هر چیزی که از طرف گروه به دستمون می‌رسید رو توی سایت زدیم.

بعد از سه ساعت سر پا ایستادن و بررسی گزارش‌ها، به اتاق همکارم رفتم تا بین صحبت‌هاشون، بفهمم چقدر

۸۸ ♦ آخرین پر سیمرغ

مطلب و گزارش دستشون رسیده. عارف و میرزایی  
مشغول حرف زدن بودند و به صحبت‌هاشون گوش دادم.

- فیلما رسید؟

- آره، دارم تدوین می‌کنم که بذاریم کانال و سایت.

با عجله از اتاق بیرون اومدم و به سمت رئوف رفتم. با  
چند نفر از بچه‌ها مشغول حرف زدن بود. فهمیدم که  
قرار شده تعدادی از خبرنگارها به بیمارستان‌های اطراف  
برن تا با مجروحین و اورژانس مصاحبه داشته باشند. لب  
گزیدم و کش چادرم رو که عقب رفته بود، جلو کشیدم.

- لطیفی؟

با صدای حاجی وسط راهرو ایستادم. به اتاقش اشاره

کرد و پشت سرش راه افتادم.



- چه خبر؟

صورتش سرخ شده بود و از حالت‌هاش خیلی خوب می‌فهمیدم که از اتفاق افتاده چقدر کلافه و به هم ریخته است. باید بهش می‌گفتم خیلی نمی‌ذارن بچه‌های فیلمبردار و خبرنگارمون جلو برن. بیشتر با آدم‌هایی که اون اطراف بودند صحبت کردند. مرقد اوضاع بهتری داشته و تونستیم با دو سه مأمور نیروی انتظامی و سپاه مصاحبه کنیم که توی سایت گذاشتم، ولی همه‌ی این حرف‌ها رو توی دلم زدم! من باز هم از وحشت به لکنت افتاده بودم و از حرف زدن خجالت می‌کشیدم.

روی صندلی نشست و بالا تنه‌اش رو به میز تکیه داد.

- یه فیلمم دستم رسیده، بذار توی سایت.

تای ابروم بالا رفت. آرنجش رو روی میز گذاشت و دستی به صورتش کشید.

- لحظه‌ی ورود و تیراندازی به مردم که از دوربین‌های ضبط شده‌ی مجلس گرفتم، تا دست بقیه نرسیده می‌خوام که با اسم خبرگزاری ما پخش بشه.

با وجود خبرها و حوادث مختلفی که گاهی خودم برای تهیه گزارش و مقاله‌اش اقدام می‌کردم، ولی برای دیدن این فیلم دلواپس بودم و می‌ترسیدم.

فلش رو به لپ‌تاپم وصل کردم. کلیپ پنجاه‌ونه ثانیه‌ای که در تمام مدتی که پخش می‌شد، ناخن‌های دستم رو زیر دندونم فشار می‌دادم و از ترس چشم‌هام گرد شده بود. اصلاً نمی‌تونستم خودم رو جای آدم‌هایی بذارم که

از وحشت و ترس جوشون، خودشون رو به دیوار فشار می‌دادند یا زیر صندلی می‌رفتند، یا به اطراف می‌دویدند. صدای تیراندازی و فریادهایی که شنیده می‌شد، به اندازه‌ای شوک برانگیز بود که آدم نمی‌تونست از روی صندلی بلند بشه و عکس‌العملی نشون بده. برای چندمین بار بود که فیلم پخش می‌شد و من هنوز نمی‌تونستم واکنشی نشون بدم و تصویر رو برای خبرگزاری ارسال کنم.

- خانم لطیفی گزارش جدید اومده، حاجی دستور داده خلاصه‌ش بره خبرگزاری، ولی اصلش برای فردا چاپ بشه.

«باشه» ی خفیفی زمزمه کردم و میون همه‌ی به پا

۹۲ ♦ آخرین پرسیمرغ

شده‌ی دفتر، «یازهرایی» زیر لب گفتم. تپش قلبم رو از روی لباس هم احساس می‌کردم. نمی‌دونستم چند تا خانواده الان نگران عزیزهاشون هستند. کسایی که برای یه کار کوچیک و یا بزرگ راهی مجلس شدند و حالا تلفنشون خاموشه!

ویدیو رو ارسال کردم و توی کانال تلگرام گذاشتم.

بچه‌های روزنامه همون چند دقیقه‌ای که از پخش فیلم می‌گذشت، راهی اتاقم شدند و نسبت به پخش فیلم واکنش نشون دادند، من اما هنوز توی بهت بودم. شوکی که نمی‌داشت حرف بزنم و حتی یک لیوان آب بخورم!

- خوبی دختر؟

با صدای حاجی، صورتم رو از جلوی مانیتور عقب  
آوردم و نگاهش کردم.

- رنگی بهت نمونده. تیراندازی دیگه تموم شده!

باز کاری جز نگاه کردن ازم برنمی‌اومد. می‌ترسیدم  
حرف بزخم و زبونم بگیره! از آب سرد کن برام یه لیوان  
آب آورد و روی میز گذاشت.

- آروم باش، همین!

خفیف سرم رو به بالا و پایین تکون دادم و لیوان آب  
رو نزدیک دهانم بردم. همون بهتر که روزه بودم، چون  
قورت دادن یه جرعه آب هم برام غیر ممکن بود!

لیوان رو روی میز گذاشتم. گزارش‌هایی که گروه  
ارسال کرده بود رو با عجله اصلاح و غلط‌های نگارشی رو

برطرف کردیم. بچه‌های تدوین هم برای سایت و کانال ویدیوهای خوبی فرستادند که هر کدام رو می‌شد گفت زودتر از بقیه روزنامه‌ها و سایت‌ها ارائه کردیم.

خبرهای مختلفی از تعداد شهدا و مجروحین دستمون می‌رسید که نمی‌شد به هیچ‌کدوم اعتنا کرد. بارها پیش اومده برای تصادف ساده‌ای تعداد اشتباه گزارش کرده و بعد مجبور به پاسخگویی شده بودیم.

پیامکی از آزاده گرفتم. نوشته بود با مسئول دفتر آقای بروجردی که چهار ساعت توی اتاقش محبوس بوده، قراره صحبت کنه.

تاکید کردم تلفن رو در حین مصاحبه روشن بذاره تا بتونم هم‌زمان تایپ کنم و توی سایت بذارم. باورم

نمی‌شد پنج ساعت از شروع حادثه گذشته و من هیچ حرفی نزدم! آخرین باری که دچار این حالت شده بودم بعد از شنیدن خبر سقوط هواپیما، سیزده مرداد بود! برای تهیه گزارش رفته بودم که از شدت شوک و استرس، موقع سؤال پرسیدن یا صحبت کردن جلوی دوربین اون قدر زبونم می‌گرفت و بند می‌اومد که فیلمبردار کات می‌داد و گزارش‌ها نصفه می‌موند.

برای چند دقیقه‌ای سرم رو روی میز گذاشتم. با این‌که در بسته بود، ولی می‌ترسیدم پیش خودم حرف بزنم و ببینم می‌تونم راحت صحبت کنم یا نه!

با زنگ موبایل به خیال این‌که آزاده است و دیگه بعد از این مدت حالت‌هام رو می‌دونه و می‌شناسه، فقط تلفن

رو جواب دادم و به گوشم چسبوندم.

- نجوا؟

صدای محمدرضا بود. تلفن رو قطع کردم و بهش

پیامک زدم؛ «کار دارم.»

برام خیلی زود نوشت؛ «می خواستم یه خبر بگیرم از

اتفاق امروز. تو رفتی برای گزارش؟»

بین بچه‌های روزنامه خیلی تعجب برانگیز نبود این

ماجرا که چرا من برای تهیه گزارش‌ها نمی‌رم. با این‌که

خیلی وقت‌ها عارف و میرزایی هم خودشون همراه تیم

گزارش می‌رفتند، اما من نه!

بعد از چند بار عوض شدن پرسنل، تقریباً به غیر

حاجی و عارف و میرزایی، دو سه نفر دیگه بودند که



فصل سوم ♦ ۹۷

می‌دونستند، من در مواقع حساس و مهم، هیچ کاری از دست زبونم برنمی‌آد! برای همین من توی دفتر می‌موندم.

پیام دیگه‌ای از محمدرضا گرفتم؛ «می‌خوای اگر امروز دفتر کارت زیاده من غزل رو ببرم پیش خودم؟»  
خنده‌های اول صبح دخترم یادم افتاد. معلوم بود از مهمونی دیشب خونه‌ی پدرم چقدر خوشحال بود و راضی.

غزل پدر و مادر خوبی نداشت. اون از محمدرضا که کارش از همه چی براش مهم‌تر بود و این از کار من که شب و روز نمی‌شناخت!

بدم می‌اومد از خودم. از این که توی یه لحظه‌ی بد،

۹۸ ♦ آخرین پر سیمرغ

تمام اتفاق‌های بد و بدتر گذشته جلوم صف می‌کشیدن،  
راضی نبودم. چرا باید توی این شرایط و موقعیت مقصر  
بودن خودم یادم می‌اومد؟

جوابش رو دادم؛ «نه، به پری‌سیما می‌گم ببرتش پیش

خودش.»

سرم رو روی میز گذاشته بودم که از طرف عارف،

خبری رسمی از سپاه توی کانال گذاشته شد.

«اطلاعیه سپاه پاسداران در تشریح اقدام تروریستی

صبح امروز تهران: تمامی تروریست‌ها به هلاکت رسیدند.

ریخته شدن هیچ خون پاکی را بدون انتقام نمی‌گذاریم.»

سراغ توئیتر و اینستاگرام نماینده‌های مجلس و

فرمانده‌ها رفتم و چند نمونه از پست‌های توئیت شده رو

توی کانال گذاشتم.

\*\*\*

یازده شب به پری سیما پیام دادم تا غزل رو بیاره  
پایین. جلوی در بودم و کولر ماشین رو سمت خودم  
تنظیم کرده تا خنک بشم که پری به شیشه‌ی ماشین  
زد. پیاده شدم و غزل به محض دیدنم با بغض خودش رو  
بغلم انداخت.

- خوبی نجوا؟

سر تکون دادم و بوسه‌ای روی موهای دخترم زدم. نق  
زدنش شروع شده بود.

- محسن می‌خواست بیاردش، گفتم الان یه چیزی  
بهت می‌گه، بحثون می‌شه. غزل خیلی گریه کرد، هر

۱۰۰ ♦ آخرین پر سیمرغ

چی غذا هم بهش دادیم نخورد. دیگه محسن به آقاجون  
گفت یه سر بیاد. به خدا اگر نمی‌اومد همون دو سه تا  
قاشقم نمی‌خورد.

غزل هر چی بزرگ‌تر می‌شد بهونه‌گیری‌هاش بیشتر  
می‌شد و من کمتر براش وقت می‌داشتم.

- افطار کردی؟

سر تکون دادم و همین‌طور که غزل سرش رو روی  
شونه‌ام گذاشته بود، گونه‌ی پری‌سیما رو بوسیدم و سوار  
ماشین شدم.

از زمانی که از خونه‌ی محسن حرکت کردیم، نگاه غزل  
از صورتم برداشته نمی‌شد.

پشت چراغ قرمز ماشین رو نگه داشتم و نگاهش کردم.

- م.. مامان و ببخش..!

مژه‌های خیسش رو به هم زد و با خنده‌ای که از روی

ناراحتی بود گفتم:

- زبوونم گرفتم، تررسیدم امروز.

خم شدم و صورتش رو بوسیدم. لبخند که زد از ذوقم

با صدای بلند خندیدم.

- قمز.

سرم رو از پشتی صندلی برداشتم و به اشاره‌ی

انگشتش که چراغ قرمز راهنمایی و رانندگی رو نشون

می‌داد، خیره شدم.

- قرررمز.

دست‌هاش رو به هم زد و به سختی تکرار کرد:

۱۰۲ ♦ آخرین پر سیمرغ

- قررمز.

با خنده به رنگ سبز اشاره کردم و درحالی که ماشین

رو حرکت می‌دادم گفتم:

- فقط سبزز.

برای این که با مادرش سر به سر بذاره چند بار پشت

سر هم «قرمز قرمز» گفت، تا این که تسلیم شدم و حرفم

رو پس گرفتم.

\*\*\*

به محض رسیدنمون به خونه، لباس‌هام رو عوض کردم

و به غزل شیر دادم، گشنگی غزل، بیشتر به همم ریخت

و بیشتر از خودم ناراضی شدم. لقمه‌ی نون و پنیر رو

خوردم و به تاریکی اتوبان و چراغ‌های تک و توکی از

فصل سوم ♦ ۱۰۳

ماشین‌ها که روشن بود چشم دوختم. توی تصویر شیشه‌ی خونه، بین چراغ‌هایی که روشن بود، نور ضعیف تلفن رو دیدم داشت روشن و خاموش می‌شد.

غزل رو بغلم گرفتم و به سمت تلفن رفتم. دست‌های کوچیکش رو سفت به هم چسبونده بود تا روی زمین نذارمش.

دکمه‌ی پیغام‌گیر و زدم و نشستم.

«سلام باباجون، خسته نباشی. می‌دونم امروز روز سختی داشتی، از صبح چند بار خواستم باهات تماس بگیرم، ولی نگران بودم که خوشحالی من از شنیدن صدات ناراحت کنه!

برای تو و هم‌نسل‌های تو، این‌طور اتفاق‌ها شاید خیلی

ترسناک باشه، اما برای منی که سال‌ها جنگ و مأموریت می‌رفتم و دو تا از برادرهام و توی جنگ از دست دادم، ترسناک نیست. شرایط روحی تو، با این خبر، می‌دونم که بیشتر به هم ریخته، ولی هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها که هر روز ممکنه به سر دنیا اتفاق بیوفته، نباید تو رو از وظیفه‌ی اصلیت دور کنه. می‌دونم کارت رو دوست داری، می‌دونم برات زحمت کشیدی، می‌دونم بهترینی، ولی امروز که اومدم خونه‌ی محسن و بهونه‌گیری‌های غزل رو دیدم، دلم گرفت دختر بابا! شاید منم مقصرم چون بهت سخت نگرفتم تا بیشتر به غزل توجه کنی. غزل برای من نجوای دومه! تو پدر و مادرت کنارت بودند، خواهر و برادرت، ولی دخترم غزل تنهاست! دیگه



فصل سوم ♦ ۱۰۵

وقتشه حواستو بیشتر بدی به دخترت. تو قول دادی،  
خودت جلوی من به محمدرضا قول دادی. یادت  
هست؟»

با تموم شدن پیغام پدرم، به خودم اومدم. صورتم  
خیس اشک بود. غزل سرش رو از روی سینه‌ام بلند  
کرده بود و با بغض بهم نگاه می‌کرد.

- آآقا... جون؟

پلک‌هام رو باز و بسته کردم و لباسم رو پایین کشیدم.

- آره، آقاجون بود، دعوام کرد!

غزل خودش رو در آغوشم انداخت و زیر گریه زد. نباید

پیشش گریه می‌کردم، ولی دلم پر بود، خیلی!

\*\*\*

با اذان صبح نماز خوندم و کنار غزل توی پذیرایی دراز کشیدم، امروز سر تیترا خبرها خوندمی بود و تیترا روزنامه‌ی ما، به خاطر مصاحبه‌هاش از همه بیشتر! آخرین خبرهایی که آزاده و دو همکار دیگه‌ام فرستاده بودند رو توی کانال خبررسانی گذاشتم و توی صفحه‌ی اینستاگرامم که فالوئرهایش به دویست هزار نفر می‌رسید، رفتم و عکس پرچم کشورم رو با این پی‌نوشت گذاشتم؛

«دور از تو اندیشه‌ی بدان.»

زمان زیادی نگذشت که کامنت‌های مختلفی برام نوشتند، از نگرانی‌ها و ترس‌هاشون، از ناسزاهایی که علیه داعش می‌نوشتند. چند تایی خوندم تا این که غزل غلتی زد و چشم‌هاش رو باز کرد. ترس داشتم برای حرف زدن،

اما صدایش زدم.

- غزل؟! -

به غیر از کلمه‌ی اول که برای ادا کردنش تأخیر داشتم، بقیه‌ی کلمات رو بدون تکرار گفتم. چشمش به گوشی موبایلم افتاد و خواب از سرش پرید.

- دوشی؟ -

خندیدم و گوشی رو به سمتش گرفتم.

- دوشی نه، گوشی!

گوشی رو گرفت و با خنده، از لابه‌لای چشم‌های باز و بسته‌اش به صفحه‌ی موبایل خیره شد.

- چی می‌خوری دخلمی؟ -

همین‌طور که نگاهش به صفحه‌ی موبایل بود جواب

داد:

- دخ...

لپش رو کشیدم و از روی زمین بلند شدم. من و غزل  
واقعا به درد هم می خوردیم! علی الخصوص زمان هایی که  
با هم لج می کردیم.

\*\*\*

پله های پاگرد اول رو بالا نرفته بودم که حاجی صدام  
زد. فروش امروز روزنامه کم کم، دو برابر روزهای قبل  
شده بود.

بهم توضیح داد قراره جلسه ای با حضور اصحاب رسانه  
برگزار بشه که توی این جلسه، مسئولین سپاه و وزارت  
اطلاعات، در مورد آخرین اخبارها توضیح می دن و از

طرف روزنامه‌ی ما، من و آزاده باید برای تهیه‌ی گزارش می‌رفتیم. با این که علاقه‌ای به حضور در این جلسه‌ها نداشتیم، اما به خاطر این که روی حرف حاجی، حرفی نزده باشم قبول کردم و با آزاده سوار ماشین روزنامه شدیم. شلوغی خیابان منتهی به محل جلسه طبیعی بود، اما برای این که از ابتدا حضور داشته باشیم از ماشین پیاده شدیم و بقیه‌ی راه رو پیاده رفتیم. ماشین‌های مدل بالایی که از سران قوه‌ها اومده بودند رو رد کردیم و با نشون دادن کارت ورودمون، داخل شدیم. با ببخشید گفتن، تونستیم کمی جلوتر بریم تا این که فامیلی خودم رو شنیدم. برگشتم به سمت صدا. محسن با لباسی که به تنش خیلی برازنده بود، نگاهم می‌کرد.

۱۱۰ ♦ آخرین پر سیمرغ

- سلام، تو هم این جایی؟

آزاده با دقت به برادرم زل زده بود. جواب محسن رو  
با لبخند دادم.

- آره داداش، از طرف خبرگزاری اومدیم، حالا خبری

هست؟

چشمکی بهش زدم. سعی داشت ابهتش رو توی لباس  
سپاه حفظ کنه، اما گوشه‌ی لبش خیلی کوتاه لرزید.

- خبر که زیاده، ولی چه عجب که تو اومدی. معمولا

این سمتا پیدات نمی‌شد!

اخم کردم و منظورشو خیلی زود متوجه شدم.

- ممنوع‌الورودم مگه؟

لب زیرینش رو گاز گرفت و آروم گفت:

- نه، ولی ممکنه ممنوع الخروج بشی!

اخم هام رو بیشتر بهم گره کردم. با سر و صدای بی سیم همراهش، با عجله از مون خداحافظی کرد و دور شد.

با باز شدن در سالن کنفرانس، پا تند کردیم و بین مردهایی که حتی هولمون می دادند داخل شدیم و روی صندلی ردیف دوم نشستیم. ضبط، گوشی موبایل و دوربین، همه چی همراهمون بود و منتظر بودیم تا مسئولین برای اعلام گزارش و پاسخ به سؤال ها به جلسه بیایند. ازدحام زیادتر که شد، مردی پشت میکروفن قرار گرفت و از خبرنگارها خواست روی صندلی هایی که با شماره ی کارت شون هم خونی داشت بشینند و نظم جلسه

رو حفظ کنند.

نمی‌دونم از اتفاق دیشب بود یا حرف محسن که  
دلشوره‌ی عجیبی به جونم افتاد. توی دلم آیت‌الکرسی  
خوندم و چشم‌هام رو بستم.

- دارن می‌آن خانم.

چشم چرخوندم به سمتی که آزاده اشاره کرد. پشت  
سر معاون فرمانده، کسی راه می‌رفت که منتظرش بودم!  
چسبیدم به صندلی و فشار دست‌هام رو به دوربین و  
ضبط بیشتر کردم. خودش بود؛ یاسین رضوی.

نفسم رو توی سینه حبس کرده بودم که آزاده دوربین  
رو بالا گرفت و روشن کرد. چشمم به سین افتاد، محسن  
رو کنار یاسین دیدم. چقدر خاطره داشتیم با هم. من و



برادرم و یاسین و برادرش!

«می خواستم نری، اونم وقتی مطمئن بودم داری می‌ری، می خواستم سر اولین تقاطع بزنی روی ترمز و دوباره و دوباره، اصلا صد باره من رو از آینه‌ی ماشینت نگاه کنی و دلت درجا برام تنگ بشه. برای منی که سر کوچه‌تون ایستاده بودم و توی آینه کوچیک و کوچیک‌تر می‌شدم و خوب می‌دونستم اصلا هم از اون اجسامی نیستم که از آن‌چه در آینه می‌بینی به تو نزدیک‌تر باشم.»

بعد از توضیحات حادثه‌ی صبح، مختصری درباره‌ی عاملین اصلی و بازداشت‌شدگان توضیح دادند، گرچه صحبت‌ها کاملا سربسته بود، ولی با زمانی که به

خبرنگارها برای پرسیدن سؤال‌هاشون دادند، مجبور به توضیح اضافه درباره‌ی حادثه شدند. طول کشید تا بتونم خودم رو کنترل کنم، اما از نیمه‌ی جلسه به بعد حواسم کاملا به پرسش و پاسخ‌های مطرح شده بود. به جز چند روزنامه و خبرگزاری رسمی، بقیه‌ی خبرگزاری‌ها به بهانه‌ی کمبود وقت، اجازه‌ی پرسیدن سؤال نداشتند. اما به رسم همیشه، در همچین مواردی، بیرون از جلسه و توی راهرو می‌شد جلوی راهشون رو گرفت و سؤال پرسید.

حواسم به صحبت‌ها بود که یاسین رضوی از پله‌ها پایین اومد. چشم چرخوندم تا آزاده رو که مشغول فیلم‌برداری بود پیدا کنم، دیدم بهم اشاره می‌کنه و هر

دو با عجله به سمت رضوی رفتیم.

قدم‌های سریع و مردونه‌شون باعث شد کمی از مسیر رو بدویم. صدای بلند تق‌تق کفش‌هامون سکوت راهرو رو شکوند. امید داشتم با وجود خلوتی راهرو بتونیم سؤال‌هامون رو بپرسیم، اما یک‌باره با ازدحام خبرگزاری‌هایی که به جلسه دعوت نشده بودند، بین جمعیت، آزاده رو گم کردم و با تأخیر دیدمش که جلوی رضوی ایستاده. از بین مردها به سختی رد شدم و درست وقتی نزدیک رضوی که مشغول پاسخگویی به یکی از خبرنگارها بود، چادرم زیر پای کسی رفت و با کشیده شدن کش سرم، مقنعه‌ام عقب رفت و چادر از سرم افتاد.

حواسم به برگه‌ها بود تا روی زمین نریزه و با یه دستم  
ضبطم رو گرفته بودم. همین چند وقت پیش به خاطر  
نگه داشتن چادرم از دستم افتاد و مجبور شده بودم  
هزینه‌ی تعمیرش رو دور از چشم حاجی پرداخت کنم.  
«لعنتی» زیر لب گفتم و خم شدم سمت زمین و چادرم  
رو برداشتم.

آزاده که کنارم اومد، پوشه‌ها رو گرفت، دست بردم به  
سمت چادرم و کِشش رو باز کردم تا روی سرم بندازم اما  
نگاه جدی و سرد یاسین رضوی دستم رو لرزوند.

با ضربه‌ی آزاده به پهلو، نگاهم رو گرفتم و چادرم رو  
روی سرم مرتب کردم. به مردی که هنوز با یاسین  
رضوی مشغول حرف بود نزدیک شدم و دستم رو از کنار

صورتش نزدیک یاسین بردم تا احیانا اگر سؤال من و گزارشگر رقیب مشترک بود، جوابی داشته باشم.

با نزدیک شدنم به گزارشگر، اخمی کرد و خودش رو جلو کشید. خنده‌ام گرفت وقتی سعی می‌کرد اصلا بهم نخوره. اهمیتی به نگاه سنگین یاسین رضوی و فاصله گرفتن‌های گزارشگر ندادم و به محض این‌که پاسخ رضوی قطع شد، سؤالم رو پرسیدم.

- ببخشید جناب رضوی، این‌که سپاه اعلام کرده به زودی پاسخی به اقدامات داعش می‌ده، برمی‌گرده به سوریه و اقدامات مشترک با روسیه؟!!

منتظر جواب رضوی بودم. چند ضبط صوت دیگه نزدیک اومد و با منقبض شدن فکش که پشت ریش پر

پشتش مخفی شده بود، فهمیدم عصبانی و به هم ریخته است.

- به زودی خبرهایی می شنوید که...

حرفش رو قطع کردم!

- پس فقط یه حرف معمولی بود، برای این که به مردم

دلگرمی بدید از امنیتشون دفاع می کنید. درسته؟

مردمک چشم‌های تیره‌اش از انگشت‌های دستم که

روی ضبط بود، بالاتر اومد و وقتی به چشم‌هام رسید،

کوتاه جواب داد:

- پایگاه خبری سپاه پاسداران رو دنبال کنید خانم!

همین که معذرت خواست و قدمی به جلو برداشت

سؤال بعدیم رو پرسیدم:

- پس هنوز به توافق نرسیدید!

اخم‌هاش نامحسوس درهم رفت.

- در مورد؟

گوشه‌ی لبم خندید، اما با تأسف!

- برای این که چطور به این اتفاق جواب بدید!

با اضافه شدن دو دستگاه ضبط صدا ادامه دادم:

- وقتی امن‌ترین و مهم‌ترین خونه‌ی ملت، تهدید

می‌شه و کشته می‌ده، چطور مردم می‌تون به امنیتشون

اعتماد کنن؟ تو روز روشن، با لباس زنونه داخل مجلس

شدند، مگر این که نیروهای جان بر کف، درست جایی که

باید نباشند!

با کشیده شدن چادرم، حواسم پرت شد. ضبط از

۱۲۰ ♦ آخرین پرسیمرغ

دستم افتاد و چادرم هم لیز خورد، تا خم شدم که ضبط و بردارم، همه‌های به پا شد برای پرسیدن سؤال‌ها و رضوی پا تند کرد و از راهرو خارج شد.

- رئیس، این که هیچی نگفت!

دوربین رو خاموش کرد و نامیدانه به دیوار تکیه داد.

- بیخود اومدیم، این اطلاعاتی هم که دادن، توی

خبرگزاری‌شون هست!

لبه‌های چادرم خاکی شده بود تکوندمش و به حجم

خبرنگارهایی که دور چند نماینده‌ی دیگه و محسن

جمع شده بودند نگاهی انداختم.

- همشون به هم ریختن آزاده!

حرفم رو خیلی زود تأیید کرد.



- دقیقا! یه سؤال دیگه از رضوی می پرسیدین، فکر

کنم زبونتون رو از حلقتون بیرون می آورد.

خندیدم و کنارش به دیوار تکیه دادم. خوبی محسن به

این بود که می شد از زیر زبونش یه چیزایی بیرون کشید.

- چقدرم این رضوی بداخلاقه! دفعه ی پیش برای

گزارش اومده بودیم موقع سؤال پرسیدن به تته پته افتاده

بودم، اونم پوزخند می زد.

یاد خودم افتادم، وقتایی که یاسین و سبحان و

محسن، جلوی در خونه هامون فوتبال بازی می کردند و

من به محض گل زدن های هر کدوم ذوق می کردم و

زبونم به تته پته می افتاد تا بگم گل.

هر چقدر محسن و سبحان بهم می خندیدند، یاسین

فقط لبخند می‌زد. هرچند لبخند که نه، یاسین فقط

پوزخند می‌زد!

با اومدن محسن به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

اخمی که روی پیشونیش بود بازتر شد. منتظر بود تا

سؤالی بپرسم.

- ممکنه این اتفاق به خاطر اختلاف‌هایی که بین

دولت و سپاه افتاده باشه؟

به‌وضوح رنگ چهره‌اش عوض شد.

- نه این چه حرفیه، امنیت کشور همیشه اولویت هر

سازمان و ارگان دولتی و خصوصیه.

- پس اختلافی بین شما و...

حرفم رو قطع کرد!

- شما به جوابی که مدنظرتونه نمی‌رسید!

نگاهش رو با اخم و طولانی ازم گرفت و رو به بقیه

خبرنگارها گفت:

- سؤالی نیست؟

روش رو ازم گرفته بود. دستم رو جلوتر بردم تا ضبط

رو جلوی دهنش بگیرم.

- می‌شه بگید تصمیم سپاه برای پاسخگویی به این

اتفاق چیه؟

نیم‌رخش سمتم چرخید و شمرده جواب داد:

- به زودی جواب دندان‌شکنی برای این اتفاق داریم

که حتما رسانه‌ای می‌شه.

وقتی بهمم اخم کرد، فهمیدم هر چی بپرسم جواب

نمی‌ده. با اشاره‌ی آزاده، که اونم متوجه شده بود، بیشتر برای کانال تلگرام و اینستاگرام گزارش تصویری تهیه کردیم.

ساعت پنج گزارش‌ها رو نیمه‌کاره رها کردم و دنبال غزل رفتم. مربی‌ش گفت از صبح، مدام گریه کرده و بهونه گرفته. بهشون گفتم باید زودتر من و باخبر می‌کردند تا پری‌سیما یا نگار رو می‌فرستادم دنبالش، نه الان که صورت غزل از گریه ورم کرده و لب‌هاش خشک شده بود.

صورت غمگینش، بی‌رنگ و رو به نظر می‌رسید. نتونستم بی‌خیال باشم و برای ویزیت پیش دکتر عمومی بردمش. گفت به احتمال زیاد گرما زده شده. زود با

مهدکودک تماس گرفتم و پرسیدم؛ امروز برای بازی، بچه‌ها رو به حیاط یا بیرون بردند؟ متوجه شدم، امروز بیشتر از یک ساعت بچه‌ها توی حیاط بودند، ولی بی‌تابی غزل ذهنم رو درگیر کرده بود. باهام حرف نمی‌زد، تمام راه رو باهاش حرف زدم، برایش بادکنک خریدم و همون جا توی ماشین باد کردم و هر ده تاش رو عقب ماشین گذاشتم. همیشه این کار خوشحالش می‌کرد؛ محمد گفته بود!

بستنی خریدم و ماکت‌های بازی هم افاقه‌ای نکرد. عروسک‌های گردون و توپ‌های کوچیک هم همین‌طور! کولر ماشین رو زیاد کردم و آب‌میوه رو بهش دادم. به زور ازش خورد. دستش رو روی لباسم کشید و فهمیدم

۱۲۶ ♦ آخرین پر سیمرغ

شیر می خواد.

نزدیک خونه ماشین رو گوشه‌ی اتوبان نگه داشتم و به  
غزل شیر دادم. مژه‌هایش هی خیس اشک می‌شد و  
خودش با دستاش پاکشون می‌کرد. طاقتم طاق شد و با  
محمد تماس گرفتم.

- کجایی محمد؟

- سر ساختمون.

- آدرس بده غزل رو بیارم ببیندت.

- خارج شهرم نجوا. طوری شده مگه؟

بغض چونه‌ام رو می‌لرزوند، اما خودم رو نگه داشتم.

- غزل از صبح گریه کرده، این مهد آشغال‌م که شما

معرفی کردی یه زنگ نزده به من زودتر برم دنبالش.

از نگرانی صدایش لرزید:

- شاید جاییش ضرب دیده، تو مهد کسی کتکش نزده

باشه؟

نگاهم به مژه‌های غزل افتاد و پلک‌هایش رو بوسیدم.

- بردمش دکتر. بدنش کبود نیست، گفت گرم‌زده

شده، برای همینم بی‌حاله.

«ببخشیدی» گفت و چند لحظه‌ای با یکی از کارگرها

مشغول حرف زدن شد.

- الو نجوا، من دارم راه می‌افتم، می‌آم دنبالش

می‌برمش پارک ارم.

- باشه، پس ما می‌ریم خونه.

- بین اگه فکر می‌کنی پارک ارم اذیتش می‌کنه

نبرمش؟

- نه، دكترش گفته خيلي هم گرمزده نشده، ولي

بي حاليش به خاطر گرماست. الان بهتره.

- باشه، پس من تا هشت و نيم مي رسم.

\*\*\*

لگن آب خنك رو وسط پذيرايي گذاشتم و درحالي كه

روي مبل نشسته بودم پاهام رو داخلش بردم.

غزل نشسته بود روي مبل روبه رو، با اخم و ناراحتي

نگاهم مي كرد، يه كم كه پاهام رو توي آب تكون دادم،

دل كوچيك بچهام هوس كرد و از مبل پايين اومد.

پاهاي كوچكيش رو توي لگن گذاشت و با پاهام آب

ريختم روشن.



- خنکِه.

- آره فدات بشه مادر، خنکِه.

یه کم که وایستاد و باهام آب‌بازی کرد با خستگی

گفت:

- بشیینم؟

دامن کوتاه چهارخونه‌اش رو به همراه پوشکش از تنش  
درآوردم و نشوندمش توی لگن. هر بار که پاهام رو تکون  
می‌دادم خنده‌ای می‌کرد و با ریختن آب روی فرش،  
«اوه» می‌گفت و دستش رو جلوی دهنش می‌برد.  
دست از وسواسم برداشته بودم. کمی که گذشت  
جرئت کرد تا با دست‌های کوچیکش آب بریزه روی  
پاهام و از پاشیدن آب به فرش و مبیل نترسه.

۱۳۰ ♦ آخرین پر سیمرغ

تمام لحظه‌هایی که با غزل بازی می‌کردم دلم  
می‌خواست کل اون آب داخل لگن رو یه نفس سر بکشم.  
گرمای هوا و روزه‌داری به حد مرگ تشنه‌ام کرده بود.  
ساعت نزدیک هشت محمد اومد دنبالش...

غزل رو حاضر کردم و شالم رو روی سرم انداختم. در  
باز شد و همین که پدرش رو دید با خوشحالی  
دست‌های کوچیکش رو بهم زد و «بابا» گفت. صورت  
خسته و ظاهر نامرتب محمد، با دیدن شوق غزل، رنگ  
دیگه‌ای به خودش گرفت.

- قربونت بره بابایی.

غزل خودش رو تو بغل پدرش انداخت. محمد نگاهم

کرد.

- این که خوبه حالش.

به چارچوب در تکیه دادم. ضعف همه‌ی وجودم رو گرفته و این لحظه‌های آخر سرگیجه هم بهش اضافه شده بود.

- نشوندمش تو لگن آب، یه کم خنک شد بچه.

چشمامو بستم و درد مردمک‌هام رو با مالش پلک‌هام رفع کردم.

- ببرمش بیرون بدتر می‌شه، الانم هوا دم داره.

نگاهم رو به محمد رسوندم، بهونه می‌آورد تا بیاد داخل...

- بگو خسته‌ام، حوصله‌ی پارک ارم رو ندارم.

اخم‌هاش آنی درهم شد و با عصبانیت کفش‌هاش رو

۱۳۲ ❖ آخرین پر سیمرغ

به کمک همدیگه درآورد و جلوی چشم‌های عصبانی و  
متعجبم، داخل خونه شد.

- پررویی نجوا!

از کنارم مثل برق و باد رد شد و یک راست داخل  
آشپزخونه رفت.

از دستش کفری شدم. شاید به خاطر گرسنگی بود  
این خشم و شاید به خاطر این رفتارهای پر از توهینش  
که تمومی نداشت.

- دیگه روزه هم نمی‌گیری پسر حاجی؟

لیوان آب درست نزدیک لب‌هاش متوقف شد. دست به  
سینه نگاهش خیره به صورتم موند.

دستش حرکت کرد و آرام لیوان و روی میز برگردوند.

فصل سوم ❖ ۱۳۳

- کاش وقتی عصبانی می‌شدی، یا حرصت درمی‌اومد،

زبونت به لکنت می‌افتاد! این جوری کمتر ازت متنفر

می‌شدم نجوا!

کف دستش رو روی کانتر کوبید.

- من احمق رو بگو دیروز نگرانت شده بودم. حاجی

گفت لال شده بودی!